


کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب شرح سنن بزرگ دین اهل	 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
مؤلف مولانا حسین خلدون	
مترجم	۷۷۹۶۷ ۷۷۹۶۷
موضوع	
شماره قفسه ۸۷۵۰	

نسخه - فهرست شده -  
۸۷۵۰

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
۷۰۱۶۱  
فیلموژنیک تأسیس ۲۰۰۲

۷۶۵۰-۲

کتابخانه مجلس شورای ملی	 شماره ثبت کتاب
کتاب شرح سنن بزرگ دین اهل	
مؤلف مولانا حسین خلدون	۷۷۹۶۷ ۷۷۹۶۷
موضوع	
شماره قفسه ۸۷۵۰	

۷۱۱۲۱۶







[illegible][illegible]







[illegible][illegible]















[illegible]

المهرجوری و او از شیخ یعقوب الموسوی و او از شیخ عبد الواحد زید و او از شیخ التابعین کیلی بن زیاد و او از شیخ  
 المومنین و قرة العین الصادقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوٰۃ والسلام و او از حضرت سید المرسلین علیه الصلوٰۃ  
 و السلام الی یوم الدین و طریق انساب حضرت شیخ بحضرت قائم البقیث ازین دو وجه است که بتدریج رسید پس هر که  
 نسبت کند خود را بدین فائده آن و بدین میران صاحب حال و ایل علم و کمال که مستحب است بدین فائده آن هر آنکه  
 نقضال بحضرت رسول ذوالکمال یافته باشند و بدین واسطه راه بدرگاه آله در پاید و مصدق این مقال و مغز این  
 حال است که حالی در عرصه اتفاق هر که در او اثری از ولایت نشان میدهد منسوب بحضرت است و صیحت کمال غلغله  
 او از آن منتشر تر است که بشهر و بیابان حاجت افراشته اما از برای ذکر انساب حضرت مولانا جلال الدین اویسی قدس سره  
 بجا میاید انصاف ابویحیی علیه الوضو ان الکمل الوهاب بمقتدی محتاجیم **التتمید** ارباب رسائل و صحف و تفصیل از  
 ایل و تاریخ آورده اند که حضرت شیخ نجم الدین البکر با وجود آنکه نظر او بکیمیا سعادت و ولایت بود در مدت عمر زیاده  
 از دوازده مرد قبول نکرد اما همه کابر و مکان زمان و مقتدی ایل عالم و پیروای انبای آدم بودند چون شیخ نجم الدین  
 البغدادی و شیخ سید الدین محمدری و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی الاوشی و شیخ سید الدین گویا و مولانا  
 جمال الدین ولد البلیغی که پدر مولانا جمال الدین رومی است و شیخ سیف الدین الباقوری و شیخ نجم الدین دایه و شیخ  
 جمال الدین کیلی و غیره هم قدس سره را و همه که صیحت کلمات این اثر است در افاق و اقطار فائده است اما حضرت  
 سلطان العلماء و شیخ بهائی و الدین التوکل جمیع این کتب ان لعمد الخطیسی البلی البکر که مولانا است مرد صالح  
 با صبر المومنین الی یوم الدین و بعد او امام لعمد الخطیسی میر تقی علی عارفین احمد الغرالی است و حضرت سلطان العلماء  
 بهما الدین ولد در عنوان شباب و انساب علوم و ادب اول تفتیق ذکر از پدر خویش که زکوة است و بدین واسطه  
 سلسله متصل است به احمد غرالیست اما بعد از آن جویند شیخ الشیخ فخر الاقطار ابوالنجاب نجم الدین البکر در یافتن  
 و از روی یافت و مجامع با علم فکر شایده شافیه و محبوب و مقبول همه دهاش و در جمیع ممکن می بوده و از برای  
 حضرت دیرینه هم در وقتی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکفایت ضایق و معارف راه غامی مکرده و  
 از ارشاد و علوم فقه عیالی و ریاضیه و کمال علم طوائف می پرداخته و جناب سلطان سید قلاله  
 چرخوار شاه که از جمله مریدان و معتقدان او بوده در اکثر ایام مجالس موسعظت با امام فراموش رازی که استاد  
 سلطان بوده حاضر می گشته اند و کم مجلس بودی که عاشقان سوخته و صدافان محبت اندوخته از تاثیر کلمات جان  
 بازها نگر دندی کرده مرتبه از آن مقام تزل نمودی فهم هیچ افزاید بر این مقامات او فرسیدی صحبت لونی  
 صحبت سلطین بهائی عظیم داشت حضرت سید به الدین الزمزدی که از جمیع اقطار بود و ریاضات و کجایه انساب  
 داشت هر حضرت نش بود و با فائز بکی حضرت قدوود کار مولانا جلال الدین منسوب از حضرت سید مقول است که بنی صید  
 دانشمند مغزین از مشاهیر علم که از جمله متکلمان بود اند حضرت مولانا کانیات را علیه افضل الصلوٰۃ و در جواب دیدن  
 که در جمیع شهر شسته بود و مولانا بهاء الدین التوکل با حضرت مولانا موشق و حضرت مولانا را از شیخ فرمود این







همین تمام فرمود ای بها الدین کمر بست و در بند رعزت باش که من نیز در جوانی بکار استاد کمر  
از صحبت حضرت فخری محمود ماندم و وقتی که حضرت خداوندگار در دمشق بوده و در جمعی مکتب نموده اند  
از بزرگان حضرت فخر را اینجا حاضر کرده اند و سلاطین آن جمعی منسوب بجمع حضرت نموده و ارباب قریب  
مطالع از آن کعبه اعال و خلد اقبال خویش ساخته مراعات و حاجات در یافتند و دیگر قریب مراد  
بجامه المقتولین مجبور ربانها عین مولانا شمس الملک و الدین البرزنجی مشرف شدند و ذکر کردند  
شیخ شمس الدین و ملاقات او با حضرت خداوندگار معروف بقدره ایش و در ضمن این ذکر مسلسل شایع  
خوادر رسید **مک** **المعتمد** از اکابر و الشراف چنین استماع افتاده است که حضرت قطب الاقطاب ابوالکلام  
نجم الدین الکبریا چون هر یکی از خلفا از برای ارشاد عباد سبله از بلاد میهن ستاد فرمود و پس خود به پایا  
و گشت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین یعنی را فرزند است احمد نام فرمود و باین درسان و بزمیت از برای  
که در اصفهان و معارف ما خواهد بود و نام او در عالم ملکوت شیخ علمت و چنین منقولست که چون شیخ  
مولانا شمس از مادر متولد شدند اولی رمضان بود و چون رویت عیالی نشد بود یعنی از برای اتمام علم  
اصناف میکردند آنروز حضرت شیخ ناگهان شام شیر خوردند و درین شب روز رمضان عین معانی  
و چون شیخ کربین میبرد و نموده بکشتی آمد و والد او ازین حال بمنزله رسید و چون خود منقلا  
فرمودند در آن حالت تو به خویش برهنه ساز اگر ممتد از حرکت بایستد رحمانیت و الا شیخانیت  
آن قیام نایم چون والد شیخ شربزد میکردند همه از حرکت باز میماند و چون بمنزله رسیدند و او گشت  
کردند حالتی برایشان طاری گشت که کما یکه دو روز و سه روز هیچ نخوردند و هیچ نگفتند مگر در اوقات  
طهارت میکرد و بیانات معلومه میام میخورد و اگر با فضلانی بیامیجی باز نگریدی و جامه ایشان نگاه داشتی  
که حضرت شیخ الشیخ بابا کالی به چند رسیدند شیخ عالم مجد الدین فخر مولانا جامه که دوکان نگاه داشته است  
و پیش و از بابا کالی رفت و سلام کرد بعد از آن گفت آنچه ما جامه دیگر از این نگاه داریم و شما جامه نگاه  
وقت شد که فرمودند ما به پسران حضرت بابا شیخ را در کنار گرفته و نگاه می داشتند و من گفتم این  
شاید گرفته متشایرست خوانده کرد زیرا که مجذوب است اما برادر کوچک ترین و آنست مولانا صاحب زکریا  
موجب حضرت بابا فرمودند ما با شازن شیخ بگفت او امانم و بر وجه فرمان علی میدهم تو را میم رسانید  
باشد که فرصت ابواب عالم جبروت و اشارت ملک و ملکوت بود افتاده شد و صیحت کلمات او در اقطار و اوان  
عالم انقصر گشت و کلمات عرصه عالم چون شیخ بها الدین کیوی و شیخ سلطان الدین سمید و شیخ فخر الدین  
و شیخ فخر الدین زاهد میباشند عالم گشته و آن سعادت پیروی او با علی ریاضت و لایستد رسیدند و همه که حضرت  
داشتند مولانا را بعد از تربیت خویش و ظهورت بابرکات شیخ اعظم بابا کالی فرمودند شیخ بها الدین مرا  
اند و خواهم بها الدین نیز فرزند خود خواند ابوالمعتز را که شیخ داشتند مولانا فخر که اندک اندک در آن  
ایشان ای بو شمس را منتظر نشد است که به شیخ عالم را دست بابرکات حضرت خواهر کربان

[illegible]



۴  
 بهر چه که فرموده اند که بعد از رسیدن شدن آنکس از دست شیخ کوشیده که حق پس حضرت مولی اشب بخدا بخداست شیخ شرح  
 میدهد **حکم** از آن جهت تا بهر که میفرمودند از آن حدیث که آن که در او غرضی یکی است حق الله بان نشسته بجا است اگر چه در هر چه که  
 دیگر و پیش از حضرت خود آنکه در هر دو سه اشق بود چه مدت با یکا العارین هر دو حدیث که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 و الحفظین شیخ محمد بن عبدین الحمر و زید و آل السکین هذه المشی فی مکان از هر دو حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 السیالیه و محمد بن شیخ محمد بن عبدین القوی صحبت فرمودند در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 باقی ماند حضرت مولی در سنن و در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 و بر آن گفته اند در حدیث دیگران لا جرم هم در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 الطایفه الذین ارادهم حول العیبه الطایفه طایفه حراسته مولی و سلوک که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 مراد العالی است مخصوص و در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 طایفه من که بهشت ان متفرک شده اند از هر دو حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 خدایت روزی در حق بهشتی الفاشی متفرک که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 مطلع سازند و در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 حضرت تفرق نیست بلکه حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 و از هر دو حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 اینجا میفرماید اند که در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 این مرد و نیم که در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 شریفی با خود دارد و در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 نحوه که در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 در از حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 حزن است و میگوید حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 اول با حضرت مستغفر و در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 سمیت در الفاشی از حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 و از هر دو حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 است بطایفه و حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 صد و نهمین استیفی فی مقدم اول گفته در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 الله در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه  
 آنست اول در حدیثی که در حدیثی که در کتاب الفاشی شیخ محمد بن عبدین العربی و سیالیه

[illegible]







[illegible][illegible]







[illegible][illegible]



[illegible]

و عالم و در بعضی مراتب حکم معادلت چون حکم کردن عقل است بمعادلت جنس و فصل نوعی اگر چه  
ما بصیبت آن نوع در خارج یکیت چون حیوان و مطلق که عقل حاکم است بمعادلت این سه دو  
و اگر چه حقیقت ایشان که موصوفت باین سه دو در خارج یکی است و معادلت و اتحاد را در جمیع  
مراتب و حضرات بر این قیاس کن تا بدانی که کثرت اشیا و صفات ذات راستند و کثرت صفات  
تنزلی امواج بحر را منکر کند و اندک **شعر** افعین ماعده و احکم مختلف - و ذاک سر لایل العلم منکست **بسم**  
اختلاف عبارات فاو و صحت ذات نیست و وجهی ذات مانع اختلافات عبارات فی بعض  
احوال تعینات و تنزلات و باز ظهور مشق مطلق را عبارات است از تجلی احدیت الذات تا در ملکی  
السم بعد الواحد الفهر سابل و محبت هم از او باشد درین ابیات اعتبار کن **الشعر** عشق مطلق سر  
حبیب غیب پرور میگوید - و این همه چون و چرا یا ریا چون میگوید - فدا و خشن تمام نه خواص عدم ظامی هر چه  
درست گین افسانه پس با فسون میگوید - بر شود خود وجودش را چه بدو بدید - خویش را بر جان خویش فزون  
ظالم و باطلی هم نبوده و اندر مشرق غمی - نام ایشان ظالم را بیلی و بخشن میگوید - لعل روح انور بعد از آن که در  
غیر خویش او سر خط صد خون میگوید - دامن در دست او ناکر بیانم دود - یاد هر که سر ز میباید هر که  
این که آمده او را در مقام ذات خود - فی کبی محاوره فی نیز افزون میگوید - وجود کدام اسم لایق ذات او  
و کدام صفت منزه او را کالات او که در اثبات اشیا و صفات بران ذات مرآت می نماید بصیرت است  
و تحقیق خود است چه همه را بصفت کالی شناسد با او اثبات کند و همه را صحت نقصان خاند  
از نوعی کند با هم چون کالات ساخته است و اشیا و صفات بر خاسته نو و نیز بر در نور بصیرت  
تو را هزاران از تشبیه لایق تعلیمات تو در حق او ای که با کمال در تشبیه تو مقدر است و صفات  
نیز بر او منزه است و میرا و حدیث خواجه علیه الصلوة و السلام که افضل و رب و عجم و در دنیا و ساکنان هر چه بود  
است اینجا که گفت لا اخص شاعلیک انت کا اثبت علی نفس متواری نفس است و صفت این نوعی  
مان و مان که مذکور کنی و در سیاسی - همچو نافر قام ان جوانی باشد - که کمی نفس ندارد در خط - و بعد از فیض الهی  
چهارت در دم گنم شانه است - شیرام سر صبا می مندرت - مدد تو نب بدان که بیشتر - یکا ان تب فی هم  
آن قبول که توان از دلش - چون نماز است خاصه قصه است - با نماز او را او است غرض - و در او او است  
پسره ان حضرت چاره دم در کینه است و دوق شربت سکوت چیدن و چون سوسن با ده زیاده  
فاموش بودن و چون غم صبا دهن بسته در جوش بودن از آنکه گفته اند - هر چه در دم در ضلالتی  
بیایا است و با آن از باری - که در واده بود جهان بود - که تو معروض مدتش داری که به حق به خدمت آن  
که تو در وی نغذ و انکاری - عین لا عین و غیر و انکار است - تو در اینرا محال نیازی - همه خود سر بر محال است



هر چه چینی خواب و بیداری - شناسایی که من به یکدیگر - تا کنونی در عقل نیز از این **تتمیم الوجود** علی  
**اعرف** چون حضرات و مراجع و دانشمندان قاضی تفسیل در عروج کرده اند و حدیثی بحدیث  
 ساخته و فصلی و ابواب پر داده و کلام طریقت حکم متغایر نیز بر این معنی اشارت متقابل  
 کرده اند و حاصل کلام آن طریقت که جامع معارف و مشایخ طریقت اندک است که هم عالم  
 کتابت طور و ورق منشور داشته اند و کتاب کلامیات مثل بر سوز و آیات و تفسیر بعضی  
 و غایات و این کلام بر کتب از کلمات و کلمات ترکیب از حروف و حروف منقسم با انواع الف  
 و جمیع حروف با وجود اختلاف انواع حاصل است از ترکیب الف و الف حاصل از ترکیب نق  
 و نقطه در مقام خود از اشارت ترکیب میسر است و از قید خود و غیر از این نقطه اشارت بحضرت  
 و الف از روی مجرد و اولیت و احاطه جمیع محال و عدم تعین محلی و اول انقطاع از ترکیب بدین  
 بعد از اوست عبارت از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردم نقطه راست که حروف اند که  
 هم در نقطه و هم در کتابت ضایع در مباحث هندسی نیز دانسته که نهایت خط نقطه است و نهایت  
 خط و نهایت جسم سطح پس جسم حاصل است از ترکیب سطح و سطح از ترکیب خط و خط از ترکیب نقطه  
 و از این نقطه نیز نقطه است که اصل حروف باشد نه نقطه که علامت و قید حروف بود بعضی خود  
 و بعضی تجلیه **لایح** بی از این روی که قید فوقانی ندارد و مقید است بقید تحتانی و این اشارت حضرت  
 و احدیت دارند از آنکه این حضرت از رویی که بجهت ذات احدیت دارد مطلق است و کثرت  
 در مجال نیست و از رویی که بر ماعت خود دارد از مراتب و حضرات در روی اعتبار قید و کثرت  
 توان که در پس است که مقید است بقید تحتانی و از جهت مباحث و مباحث ضایع تمام با الف  
 و آرد مشاهدات و حضرت و احدیت محلی نباشد اما باقی حروف با اعتباری از اعتبارات منقسم  
 بر حروف عالیه و غیر عالیه و حروف عالیه را عبارت داشته اند از شئون فائیه که کاملاً است  
 در غیر غیر نشان چون بخیر در نوا و اگر تغییر عبارت گوئی که حروف عالیه عبارت از احیاء  
 تا به علمیه هم صحیح باشد و تنوع در فنون نیز بر این معنی اشارت کرده اینجا که گفته **س** گناه و قاعاً عالم  
 متعلقاً فی ذی اعلی العکل - انا انت فیه و خزانة ذات **س** و الکلمه فی حروف عن و کسب  
 و حروف دیگر عبارت از ضایعی بسط از اعیان و جودات فارغی مثل عن و کسب و حروف و حروف  
 خارج بمنزله الفاظ مرکب از این حروف و عوالم و حضرات و محالی و مضافات بمنزله **س**  
 و آیات و تجلیات و تعینات این سوره آیات را بمنزله فصول و غایات و افراد انسان  
 بمنزله کلمات هم کلام از روی صورت و کسب از حروف و از روی معنی منزه ضایع که انسان از روی

محال حضرت احدیت است و از روی ظاهر مجموع عوالم و شیخ محی الدین قدس سر در خصوص کلام  
 اینها را از این جهت تفسیر بکلم کرده است و شیخ صدر الدین اطلعنا الله علی اطلع من اسرار البقی  
 در انجاز البیان فی تفسیر ام القرآن بنکات اربعه و ترکیبات اشارت برین معانی کرده و در بیان  
 کلیه که متضمن بر حروف و کلمات و نقطه و اعراب و وجوب واجب و امکان ممکنات است و در بیان  
 و توتر و تنویر این قواعد اشغال نموده و اکثر شارحان فصوص نیز در بیان کتاب را از شیخ بر حق  
 این کلمات ساخته اند اما ایراد آن مجموع مودی باطل است از آن جهت علی این باب کرده ام اما شیخ  
 نور الدین عراقی در بنده یاز بر جمع در این اسرار کشاده و داد این معنی داده و آیات اینست  
 پیش از عدم و وجود عالم و کاف کن و کتاب **فیرم** - اظهار حروف الم اعظم - سلطان سراشقی می  
 بر داشت بجای فارسی که **ز** در و کمن و نوشت **ر** دم - بر کف بنوشت نام و به نام - نامی که علی است عالم  
 در کمن او وجود **س** - در نقطه او ظهور **ر** دم - بنوشت و بنوشت و باز نویشت - از و بنوشت که بنوشت  
 اینها با اسم اعظم آن نام - خواصی که ترا شود مسلم - متضام جهان شایسته است - بخشا در این علم عالم  
 چون بنوشت و آشنایی - چینی که نویسم اسم اعظم - چینی که بنوشت مضامنت - معنی هر چه در اسم  
 هر که درین نکالی اعیان نظر کند و آنچه از مراتب و حضرات پیور کرده شد تحقیق و این که اسرار اشار  
 ارباب حالات بروی پوشش نماند و الله المرشد **المقاله الثانیة فی الاسماء الحسان**  
**تجلیات این مقامات الهیه** بدانکه حق سبحانه و تعالی را بحسب کل عوالم و شئون و مراتب  
 آفرین و تعلیمات و اورا بحسب شئون و تعلیمات انما و صفات و صفات او یا افعال و افعالی  
 و افعالی نیز بصورتی بود که در روی اضافت را هیچ دخل نباشد چون حیات و وجوب و بقا یا افعالی  
 باشد چون ربوبیت و علم و ارادت یا محض اضافت باشد مثل اولیت و افریت اما صفات و افعالی  
 فنا و سبوحیت و قدوسیت و مبرکات از صفات افعالی و سلبی و وجودی هم وجود جهان که خارج  
 میشود بر عدم بر عدم نیز بوجهی عارض میگردد و آن عبارت است از تعلیمات ذات حق سبحانه و تعالی  
 بر صفاتی مراتب او که همه را جامع مرتبه الوهیت است که در شان شرح معبر است بجا و اول کثرت  
 واقع در وجود و بدین در میان حضرت احدیت فائیه و در میان نظام کلیه اوست از آنکه ذات  
 حق تم افشا کرده بذات خود بحسب مراتب الوهیت و ربوبیت خویش صفات متعدده متقابل را چون  
 احد و کثر و رحمت و غضب و سخط و رضا و غیر این و جمیع این صفات متقابل را جمالی و جلالی جامع  
 از آنکه همه تعلقی بعلت و رحمت دارد جمالی است و آنچه تعلقی بقدر و عظمت دارد جلالی است و



و مر جالی را جلای و مر جالی را جمالیست چنانکه حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه میفرمودند  
من التمسک بحکمته فی صورته فتم لبعض اولیایه و داشتند نفیض او لیکن در صورتی که در حدیث آمده است  
پایه کوه و سوسه باشی و لا کرم با باطنی از و لا کرم در ذات و مذاق شکرت نامرادی فی مراد و لا  
ناخوش او خوش بود بر جان جان فدای بار دل بجان عاشق بر لب و دوشم کج ای عجب من عاشق این  
عاشق بر لب خویش و در دوش خویش و یار خود خویش آری قطب منقطب فی العفص حق یا اول  
الکلی شاید که درین باب باشد و کلام بدین بیان که اشارت بدین بود شیخ کبیر قدس سره  
در فوائد الجمال و فوائد الجمالی آورده که مرابطه طریق اقتضا میکند پس صیبه قیبه در مرید  
میکند و محبت نیز ازین محبوب در مرید او وارد میشود از با و لا فیستغنیها ناره بالضر و  
الشکر فی او اهل الطريق و تادیه بالسر و التباد فی وسط الطريق و تادیه بالزلفه منزه واده  
اصب علی ایما حاله اساده کلبی و احسانا دانی که چه میگوید میفرماید **عجب** که در او است  
نداده مرادی غیر از صید مرادش مراد نکارست کس مراد را حق یار کس رضا داده مهر  
و بر لطف یار خود او را بفرود و دروغ چه کار **عجب** آری و طاهر و بریند مجری و التزم ما ازین کلام  
اما اگر شیخ عربی میگوید محبت باید که فراق دوست نزدیک و مراد از وصال و بعدش خوشتر از قرب بود  
چون دانند که دوست آن دوست میدهد زیرا که در قرب و وصال مراد خود است و در بعد و فراق  
بصفت مراد محبوب اگر معلوم کنی دانی که **عجب** مراد غم به زرم بود چو شادی و دلبر در آن غم بود  
منم بنده علم مولای خویش نه کلام آزاد او ای خویش مرادش از انرا مراد است مراد دل از وی تو ای دوست  
مراد دوست از او خاور یار که کم کس ضایع میکند اختیار نزدیک کار در میان کجاست چو شیخ در او کجاست  
چو شیخ اقتضا میکند اخلاص مراد او به که آن مستعان نخالم غیرت که بر غیر من رسد که در آن دل کجاست  
چو غیر ضایع باشد در کان جاد بخنده من نشان در آن کلامیم من از این خبر که سازد عارف و فقیه آن ایم  
آری لذت عشاق برین از معشوق عاشق تواند در سوز و گداز و عتوه و نازا و نیت از آنکه مهر و لای  
نصیب عوام و در دو بلا محبت خاصان جان باز آوست درستی حال مجنون در کشتن کجاست او مست  
در آتش دادن و شیرینی عیش فریاد که کن درین بیجان کنده آوست نه دانا و بر خاوی شیرین خود  
آسان دادن از گوی کشته پیرس که در حالت زخم خوردن رخصت حالت چاکته یا از پر واز بال و پر  
سوز سوال کن که با سوزش شمع شب افروز وای سارو **عجب** بجان خویش بر او اندام مجبور و  
از آن کس که برین بوزش می سازم که در او عتوه بخوار که در دروغ اندازد ازین گفتن نمی توان گفت غیبا

بیشتر همیشه سخن از اسما و صفات و حکایت از اقسام و تفاوت درجات میرفت اما نهانی که با حق است  
بودم بداند عقل را بی محمود ناکاه العجب روی نمود و سرشته سخن از دست فرار بود راه صومعه  
میزم سر بر صلبه بر گردم و قد زار و ناخوش یادم که ترک حکایت محراب و مبر گردم **عجب** در این  
درین چو جفت خود را شستم نمیدانم بجا بودم نمیدانم چه میگویم در واکه بدین این نشان کس را در کس  
و راه در از این فنون بیاسی مرس نیست **عجب** ساقم نیست تا که پیش روم یا بر دست از خویش روم  
مراد که مر که کفایت ملاطفت کرده شود بصفت معین از صفات با اعتبار بحال از تجله در او گویند چنانکه  
رحمن ذاتیت موصوف رحمت و قهار ذاتیت موصوف قهر و این اسامی ملفوظ اسما آن است  
و از اینها معلوم میگردد مراد قایلان که اسم عین شمس است میگویند صیبه دیگر بدانکه علم حق سبحانه تعالی  
مرادات خود را بدان خود موجب علم است بر جمیع کالات خود و محبت اهل که قابلیت ظهورش خوانند  
اقتضا که ظهور ذات بهر یکی ازین کالات اولی در حضرت علیه بعد از آن در حضرت غیبیه یادم  
از جمله ظاهر شد پس کثرت از واهی را جمیع بشم بعلم خانی چنانکه شیخ رخصت اول بدین اشاره کرده است  
مراد صفات را از روی حاطه کلی و عدم حاطه او و سایر صفات را مضافا و انت و انت حاطه  
مراد صفات را از آنکه شایع اند که اجماع صفات خوانند و آن حیات و علم و ولادت و قدرت و  
و بصورت کلام است و این صفت گفته اصول سایر صفات اند اما بعضی متاخر است از بعضی چنانکه  
علم متاخر است از حیات و حیات و قدرت متاخر اند از مراد و این صفت باقی متاخر است از  
این سه چهار صفت و کلام از من متاخر است و مراد اسما نیز باعتبار تحمل کلی مراد اسما را و عدم  
شمارش متاخر است پس چهار اسم اجماع است و آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و هر یکی از این  
و درین جامع است بر جمیع اجماع را چنانکه حق سبحانه تعالی صیفا به قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن یا یا  
خلد اسماء و اما تحمل این لایحه و سایر اسما را از آن جهت است که مراد کلی و باطن است و هر یکی از این  
او از آن اولی بود و این است او از اسم آخر و ظهور او از آن ظاهر و باطن او از اسم باطن و اما که متعلق  
باید و ایجاد داخل اند در تحت اسم آخر و باطن متعلق است بطور و باطن و داخل است در اسم ظاهر و  
و مع میر از اولیت و آخریت و ظهور و باطن و این نیست پس جمیع اسما داخل باشند در این اسم که در  
مست است اجماع و اجماع نیز داخل در تحت اسم اند و درین روی که اسم حق نیز یون اسم الله جامع  
جمیع اسماست بعضی محققان شبه عقل کل را که ظاهر اسم حق است بعضی شبه اجماع داشته اند و این گفته  
از وی حق است اما دخول اسم حق در عبط اسم الله و مایعیت او مراد از اسم الله الرحمن الرحیم  
حاکم بقابریت مرتبین است و لهذا بعضی اسم الله را علم داشته اند و این مباحث در حدیث است







خود که در غیب که مجهول است از وسعت شکوک و ترتیب و استفاده از ماسوئی نیست و مستند بر عالم  
هر چیزی را چنانکه در عالم شهود موجود خواهد بود بدانست و این صور عین علم الهی است که از  
ثبات عبارت است از آن و بر مقتضای طلب اصناف از روی ربوبیت اظهار مقام خویش با ماسو  
هر یک ظاهر کرده و هر چیز را بر وفق علم خود بیافزید پس کل عالم صورت علم و نظیر حضرت مسعود  
و او سبحانه محیط جمیع و هر چه ظاهر شد از او ظاهر شد از آنکه غیر او را وجودی مساوی وجود او نبود  
ما نظر نوازند بود چنانکه قول اف سابع و امین صادق و صدق این معنی است که کان الله و لم یکن  
مثی و صیحاته و نفالی از گفت خود جیفن خبر داد که سوره الهی لا اله الا هو عالم الغیب و الشهاده  
الرحمن الرحیم و در موضوع دیگر بر صفات کامل خود جیفن تمییز کرد که سوال اول و الا هم و الا هم  
و سبب کل بی علم پس از گفت تمییز و بیان و تفکیک او که علان اهل طریق و مؤمنان حضرت اعلی الرقیه  
تختی و دانستند که مراتب اگر چه یکپارچه است اما در راجع است بغیر و تنهاده و حکیمت انسانی که با  
این مرد و مرتبه است و هر چیزی را ظاهر است و آن صورت و شهادت است و باطنی و آن روح  
معنای او پس نسبت جمیع صور با افضال انواع غفیه و جلیه با هم ظاهر است و نسبت جمیع معانی و صفات  
که اصول صور بر نیت تمییز است با هم باطن و هر چیزی از روی معنی و روحانیت مقدم است بر صورت  
بمقدم شرف و ترتیب و صورت نیز مقدم است بر معنی روح از حیثیات دیگر چون تقدم با کوفه  
بالکل یا چون تقدم علم با ظاهر و رباب عرفان بر علم با باطن پس هر یکی از صور و صفات اول یا  
از وجهی واقع از وجهی دیگر و از این روی نسبت اشیا با ولایت و اخلاص او درست کرده و حاصل  
این چهار اسم که اتمات اسماء جمیع موجودات را باینها احاطه اینهاست و بشایر اصناف را چه موجود  
اسماء الهی را بقید نقیضات کان الله و لم یکن معیشی را بشیعی سیر و سوالان کان الله و لم یکن  
یکد ایراد فرض کن چهار تا یکی نقطه از میان نماید این دایره پیش نقطه است لیکن بنظر ضامن  
تو نقطه استین بگردان تا دایره میان نماید این نقطه ترسعت نمک صد دایره مرزبان نماید  
از نقطه بنو شهادت هم ظاهر و هم باطن نماید هر نقطه بنو حال مطلق در صورت این و آن نماید  
هر نقطه بنو کمال مبین در کسوت تا اقصای نماید و اگر از هر دو موقع با ظاهر باطنی و در احوال غنی  
معیت با نطفه با شمع الیقین دانی بلکه معین الیقین مبین که ایما از ارقام و جهات و وجه دارد  
نقاب آن روست و این و آن حجاب حال دوست و شراکت پندار دیده را مانع و دیر از سیر  
افشای جهان نکر دانه که چون بر دین نی یاری میری نماید **نقطه** نیز چشم نکشت و بر دایره  
و انکشافی هر چه می آید برین نفع را نکشت امت که نوا کشت از آن سوی و شش و آن دو سر و چشم

[illegible]



















[illegible]

حسن خلیف و در این باب است و جامع جمیع این بیانات کتاب خداوند حکیم است که بوم الاشیع مال و کلایون الاکمل ان الله  
تطلب سلیم هر سادات آن عبارت از اهل بیت است **ب** اذلیله دار اکبر و اول ساد و ثلثه من چون در هر شایسته که بشنود و بگردد  
چون ساد است و شرف و رفاه است آن ساد و در هر کس شرف است چون در هر عین صفای بیست است و در اول چه نام که  
بنا بر شرف در کتاب گفته اند از او نصیر الازکار و مجموع قسم نامه سفر این معنی است **ا** چون ان کتب زبان از او رسیده است از ان که  
نیز به گفته اند از او که این خدایان که چون نور در گردانند و چون در ان نور روشن گردد که در اشرف الاصل بود و چنان  
در سادات بوم سبیل الاصل هیز الاصل ظاهر گردد و در مقتضای کتب که در کتاب است و اگر کتب به کرامت و اگر کتب به کرامت  
که در ان که چون به سبیل در نو آفتاب در دوازده کار متناظر گردد و در حقیقت ترجمه و هو معکم انما کنتم ملک تبار به حرمت به شوق  
بمطابق چنین گوید **ش** چنانکه کل کتب سبیل و سبیل الازکار که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
نکست و در اصل کتب اعطای اهل کافه از ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
به مکان هر مرتبه این در مرتبه سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
حقیقت خود از این است که در هر مرتبه از ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
حضرت که در حقیقت و در این است و در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
اطلاق و در حقیقت که در **ب** در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
که در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
انکه سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
باید که اختلاف مطهر فیضان لا بخور اهدیت حضرت خانی بسوزد و اگر کتب **نظم** هر عین بران داد و چشم از غیر بران در غایت  
آتش سوزان چنانکه سوزان در لحظت که در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
انتساب بر و جزیره سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
حضرت فیضان از ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
فصلی در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
دارد و در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
به ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
بهر صبر و انصاف و کلمات و محبت فائده است از صبر و انصاف و کلمات و محبت فائده است  
ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است  
عشق صفای در ان که سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است و سبیل ملک است



[illegible][illegible]







[illegible][illegible]







[illegible][illegible]



ملکوت و سموات و ارض بلکه از متجلی شود از معارف این روح عقلی و فکری این قاضی است  
پیشتر الفاظی که در این متن مذکور است از این ارواح عقول و از این ارواح  
دیده و گفته اند و اینها را یک معانی است اشارت به این می تواند بود و ظهور عقول الهی عبارت  
زینست و عشق و معشوق و در دنیا از اجنه این طوریست که بدن یا اجنه طهر آن در سواهی موج  
نند و جلال در فضایی احدیت سازند و ایشان بر سر قاف قرب گرفتند و مکنه های ترقت  
شان در فضات جهان باشد چنانچه در طریقه صحیح آمده است که ارواح کاملان امت مرتب در قیادیل  
شدند معلق از عرش و روزانه از آن قیادیل در جوف مغان سیر نمایند و آن مغان در وقت نماز  
یکسند و بر بالای آسمانها طهر آن نمایانند چنانچه حضرت مولی میفرماید **طهر** ارواح برنگند بر آن بگوید  
رواح تشائی در جوف طهر حاضر و در ایام غارت از بدن اگر چه بصورت مبتدای تقص قابل میباشد  
ماجرای اجنه مذکور حاصل کرده باشد هر ساعت از سخن فرشت باوج عرش برآیند و از حقیقت خاک بدو  
خاک عروج کنند و نظار گمان از آن طهر آن فاضل که تریجیال تجسها جامد و سی نم مر السکا ایشان  
حکایت است موثقیل آن نمونوا چون آن طوطی که حکایتش میشنوی مرده اند و رفت از تقص بیرون  
بنظام که هر یک از آن طهور بموس تقص تنگ نمیناید لیکن سفت باطن او بعباسی است که فلکها با اقصای  
ماه با همه سپاه در گوشه آن دل کم شود **مستن** بر دست صد سکه فلک از فلک یاری زوشت لبیک دارند  
دری در یکی مدح فاضل بر سر جیشند صد باغ فاضل صورتش بر فاک و جان لادگان لامکانی فوق و دم سالکان  
مکانی که در فم آید مددی در وی خالی زیادت بل مکان و لامکان در حکم او سحر و کاه بشتی فارجو  
چون که بعضی از علما صفت نیست اخیر اشغال بنیام ابا جرح حضرت مولی سکوی **مستن** شرح این گفته کن و اینها  
و عزت و امانت عالم بالفراهم در کشیدن و پایی جلادت در دامن صبر محمدن واجب نمود لا بوم **مستن**  
زیبکرم مایه گشتان سوی مرغ و تاج و هندوستان در بازه کان پذیرفت آن بنام کورسانه سوی فیض آید  
**بدین مزاجه خویشتن از این طوطی و بنیام و گشتان و گشتان و شکایت آن طوطی بموس ساینه**  
دن کسبه طوطی چند در فضایی پرستانی و در بنیام و فکایت و سلام و شکایت آن طوطی بموس ساینه  
طوطی از آن بطهران لرزد و موس او فادوم و کشتیش نفس خولع از گردن بنیام بشان شد و لیکن حکایت  
تند القول کالتیث المکمل لیس که در کیفیت پرداخته اللبنا بعد از تقص ایشان سودمند

ادواتی متواتری شود و تکلیف کلام ابد را و معنی باشد انکار جمیع اشیاء و شذایع حکام و دیگر کلمات  
 العقل گفته اند و دیگر راه قدریست و قدری نیست که جمیع افعال عباد را مخلوق عباد مبدع  
 و کائنات برسد که فعل عین منقطع است از تباری نوع از جهت اراده و هم از جهت خلق و ازین سخن لازم آید  
 غیر خالق قالی عن ذلک و نگاه داشت و وسط این طرفین است که هیچ خلقی متساویان نیست و بعضی  
 قویترند و اندک آدمی چون در سخن ملاحظه معنی کند از انقضای ذایل گردد و چون متوجه در این  
 لفظ شود از معنی غافل شود **مسئله** چون محیط و معنی غیره ان چون بود جان خالق این سر و دست  
 پس خالق این همه قدرت رحمان تواند بود که محیط جمیع است و صفت او هست که لایفک شایع عن شایع و وجود  
 مشایخه خالق باید که در همه در قبایح اعمال و تضایح افعال در نیست بجم باز و متعال اشباع شایع نیست  
 چنانکه گفته با اوستی بلکه آدم صفت که و اختیار خویش ملاحظه کند و خود را بجم دانسته گوید چنانکه  
 نامش از این قبیل است و لایق تحت اصطفا کرد چنانکه در بعضی لفظ و از آن آید است که حضرت که بعد از  
 گناه آدم را گفت ای فطرح کمال قدرت من چون جم و کناه افزیده هست تو در مقام اغراض چرا جمیع کار  
 بر قضای من نیستی **مسئله** گفت ترسیم ادب نمیکند شتم گفت من هم پارس است شتم که کار و حرمت او را بر  
 مگر آرد و قند کوزه خرد و در اثبات اختیار مستحکم میگوید که فراق ادراک میکنم در میان انکه هست  
 خویش را بر آرد و هر یک که و در میان انکه از جهت تعارض است مالزد **مسئله** هم در بعضی افزوده فی شایع  
 لیکن توان کرد این با آن فی ان چون پشیمان نیست در دوشش بین پشیمانی که روز اندیش و چون این مباحثه  
 بر این مستحکم نیستی بر قوانین عقلت و اهل دل و ارباب عشق را بعد از اناعت بجال عقل نیست میگویند  
 بحث عقلی در دوزخ بود آن در گراشد که بحث جان بود بحث جان اندر مقام دیگر با درجه بر اقام دیگر در مقام  
 عقلی غیر و اینک باید که انبار و در تقصیرات عقول عمر از نودند اما **مسئله** چون غیر عقل اند و چون با هم  
 سوی حس و سوی عقل او گشت که خود نیست جان او جانست بحث عقلی است که از اشار بوثر است لای که  
 باز مستحب است انقال آید یا از وجود ملزم بوجود لازم را دارند اما چون **مسئله** فوجان نه نمائند این  
 لازم و ملزوم ای منقشی از یک قبایلی که نورش از غایت از حصا و در عکس فارغست  
 معنی نیست با جمیع مظاهر معنی سبب محقق است چنانکه ماییت مطلقه وجود در ماییت مجرده ملحوظ و مقرر است  
 هویت هر دو ان که در مشایخ چون واحد است در اعداد چنانکه مع عدد دل را در نیست و اگر رقم گفته است







در آن وقت استانی طبعی - اگر چه میگوید ازین گرام جهت بخندید و منتهی از او ایضا  
اینجا و او ایضا و اینها بکشد تا آسمان بماند از نور فیض ایشان روشن گردد و بگویند  
روایت از اظهار فضل ایشان کشته شود و چون این تقصیرش نظر دارد آن ارواح معصوم  
از لیس آینه بر طوطی معنوی طور خلاصی از تقصیر قایل تلقین کنند و قانون شقایق جان بیمار  
و اسباب و علما شکستند و در طلب شمعها رقیقه دهند و گویند **مس** مابین سیستم رقیق تقصیر  
بگویند این شمعها را قیصر خویش را بخورند و از دراز تا تر پیر و ن کنند از اشتها را کاشف و تقویت  
در این از بنده آسمن کی گشت - یک قطعه بشوای بار رقیق - انبانی شرط این بر عین **مس**  
**کو طوطی شمع بود و بیخام داد بفرمایند و کسان بیخام و شمع** مابین طوطی سکر کنار  
داشت و بکلام عذاب و فراق از عذاب روزگار و لذت دوزخی ناهم غرضت باشد و کسان  
کرد و استنالت - هر یکی از متعلقان افکار کرد که مقاصد و مطالب و احوال و مارب خویش بر من  
عرضه دارند با ناخاج مطلوب هر یک قیام نمایم و آنچه شقایق هر یک بخش از متعلقان بسیار  
هر یک از وی مراد و طلبیدند و ملحق بسبع قبول و وعد گفایت ماحول معتمد برسانید بعد از آن  
صاحب گرم پاکش بشیم **مس** کنت طوطی را چه خواستی از من - کادار غرضت و کسان طوطی غرض  
چون در کسان و بگویند و کسان در کسان مرا از طوطیان بلند پرواز جلوس ساز مشایر  
کمی بیخام من یدیش را سانی و از احوال پریشان من نموده و خواهی و بعد از عرض استیفاق  
طریق داستان از زبان من بدان دوستان گوی **مس** معنی شایه که من در اینجا جانم افکارم  
این دروا باشد که من در بهجت که شمار بر من گامی برداشت این چنین باشد و کانی دوستان من در این کسان  
باری بگو که ای جلوس کنندگان اطراف مرا از کاه کاه از من مرغزار را ازید و ای مشایه کنندگان  
نقش حال کادار منی صحت درین که نقش من در صحنه فغان بخارید و چون آید مالامالی از ضعیفای  
قدت جمال بفرست صدق تو من کیند میا و که ازین گرفتار با دیه انفصال و لذت شایه و حال  
فراموش کنید کاه بکشد که سلسله شوق حرکت آید و سر دلیران در دست دیگران گفته می **مس**  
می گفایان عهد و آن سو کند و عدای آن از جویند که کوفای من از بدید گشت چون تو باید بدی که پس از  
اضحای تو ز دولت ضویر و انعام تو رفیان محبوب **مس** بکای تو عطا گشت و از عطا نالیدن خطا گشت  
که تو را از دوزخی عین نور گشت و مانی که تو انگری محض سوز نالیدن عاشق از عطا از عدم رضا گشت

در آن وقت استانی طبعی - اگر چه میگوید ازین گرام جهت بخندید و منتهی از او ایضا  
اینجا و او ایضا و اینها بکشد تا آسمان بماند از نور فیض ایشان روشن گردد و بگویند  
روایت از اظهار فضل ایشان کشته شود و چون این تقصیرش نظر دارد آن ارواح معصوم  
از لیس آینه بر طوطی معنوی طور خلاصی از تقصیر قایل تلقین کنند و قانون شقایق جان بیمار  
و اسباب و علما شکستند و در طلب شمعها رقیقه دهند و گویند **مس** مابین سیستم رقیق تقصیر  
بگویند این شمعها را قیصر خویش را بخورند و از دراز تا تر پیر و ن کنند از اشتها را کاشف و تقویت  
در این از بنده آسمن کی گشت - یک قطعه بشوای بار رقیق - انبانی شرط این بر عین **مس**  
**کو طوطی شمع بود و بیخام داد بفرمایند و کسان بیخام و شمع** مابین طوطی سکر کنار  
داشت و بکلام عذاب و فراق از عذاب روزگار و لذت دوزخی ناهم غرضت باشد و کسان  
کرد و استنالت - هر یکی از متعلقان افکار کرد که مقاصد و مطالب و احوال و مارب خویش بر من  
عرضه دارند با ناخاج مطلوب هر یک قیام نمایم و آنچه شقایق هر یک بخش از متعلقان بسیار  
هر یک از وی مراد و طلبیدند و ملحق بسبع قبول و وعد گفایت ماحول معتمد برسانید بعد از آن  
صاحب گرم پاکش بشیم **مس** کنت طوطی را چه خواستی از من - کادار غرضت و کسان طوطی غرض  
چون در کسان و بگویند و کسان در کسان مرا از طوطیان بلند پرواز جلوس ساز مشایر  
کمی بیخام من یدیش را سانی و از احوال پریشان من نموده و خواهی و بعد از عرض استیفاق  
طریق داستان از زبان من بدان دوستان گوی **مس** معنی شایه که من در اینجا جانم افکارم  
این دروا باشد که من در بهجت که شمار بر من گامی برداشت این چنین باشد و کانی دوستان من در این کسان  
باری بگو که ای جلوس کنندگان اطراف مرا از کاه کاه از من مرغزار را ازید و ای مشایه کنندگان  
نقش حال کادار منی صحت درین که نقش من در صحنه فغان بخارید و چون آید مالامالی از ضعیفای  
قدت جمال بفرست صدق تو من کیند میا و که ازین گرفتار با دیه انفصال و لذت شایه و حال  
فراموش کنید کاه بکشد که سلسله شوق حرکت آید و سر دلیران در دست دیگران گفته می **مس**  
می گفایان عهد و آن سو کند و عدای آن از جویند که کوفای من از بدید گشت چون تو باید بدی که پس از  
اضحای تو ز دولت ضویر و انعام تو رفیان محبوب **مس** بکای تو عطا گشت و از عطا نالیدن خطا گشت  
که تو را از دوزخی عین نور گشت و مانی که تو انگری محض سوز نالیدن عاشق از عطا از عدم رضا گشت



بدن خلق و اختصار ابد از آن جهت که محسوسه باز پس پناه زونا له عشاق در کمال است و مورد  
مشاق ساز و از است **مقتضی** نام ابرار اهل خوشتر است از دو عالم انا و عالم بالا من سوزنده و  
میدانم و این معنی را تا نوشته بخوانم که رضا طریقه ارباب صفاست و رضا طریقه اهل عبادت و قناعت  
رضا ایند جمال علی اقصا است رضا بصل مراتب فلوک خواص است و ضایق در مدان و نیاز  
رضا پیشه مستعد این با سوز جان که در است رضا مایه باز ادا یافتن پیرایه عروس جمال است  
از نیاز من دست او بر روزگار نقد و کان نیست حکم عیار بخت نقد باز از مودت مطلق  
خواهش با نیزه میفرماید رضای خیر از خدای بدان حصه منقش شد است و در آن در تعلق یافته  
عسکه مرا با و حکم در دوزخ بر آرد راضی تر باشم از آن کس که را علی عین است لا بوم در راه ناکای سوز  
و بهیروز سر رضا سکون **ط** اگر در دوزخ و در آن عالم من بخت من از آن کس که چون در سوزای توام  
بوقا آمدند ام عفت باقی داد بمن بر است که من در رضا توام بکس مرا و بیندیش و کام خویش برار  
در تعلق غایت که من طایفه رضای توام **ط** آریه و ضاله و نیزه بحری و از که ما از یو مبارزید شیخ ذوالنون  
در سوز مایه او رضا سرور عقب **ط** الفضا یعنی رضا شادی است بخی قضا و این شادی از آن پیدا آید  
در بلا و محنت اثر دوست پیدا و آنکه این بلا گفت است که او را از می مایه باز دارد و کشتن  
و کشتن بخت دوست و **ط** یا معنوا از تجربه کسائی که تم چشمت و هم میدو رضای رسول غم آید بر تو  
از تعلق کس که چون ششائی همان خط در است که نوراضی توئی در ابتلای رضای که بر معنوق آید  
که کارش کن شادی **ط** چو دره او قلا و رضا است باز در دوشی تو ای دیگر ذوالنون می  
پیشاید که رضا استقبال انا حکام باله یعنی رضاست که احکام دست با نفع و سرور استقال  
فرستادن که حکام از بلا که نراند و خواص ملایرا بجان جویند **ط** کشت شد ادل با جویم از که نرم را با جویم  
فرستادن بیکه اندازم غن **ط** بروم را ششنا جویم تا ابد کم میآوردیم و **ط** که من از دیگر مشتاقان  
سوز و ابتلای تو عشق را محکم است **ط** ملایرا باز غطا جویم **ط** مجوز را رسیدند که وفای لبلی دوست  
میداردی با جفای او گفت **ط** ایت علی ای ما حاله اساده لبلی و لصاحها و از برای است و تفسیر  
در **ط** من میفرماید حضرت مولوی **ط** عالم بر تهر و بر لافش **ط** علی حبش غشس ای مر و وضد **ط** یا با تهر  
رشد با تهر از غطا **ط** در بند در میان بنا و غطا و غفلت رضا تسویه میکند اما در تفرقه تهر و لافش  
و تفرقه تفسیر است ندانکه لطف و عطا محبوب عدم قلابی است بر اهل عطف طبع و تفاوت در عبادت  
که شامل است و محمل است از خصوصیت پس انتقام در شان تهر و ملایرا محسوسه پیشه باشد و تفرقه

سوال سومی که چنانچه در این کتاب مذکور است که نفس شش دوست دوست و  
 حیوانی که در جنت است نهاده اند و در حق شکر او کردنی و او را مقهور کرد اینند هم نوری که در  
 آفریده اند و در حق نرسیده است از شیاطین و کفار دنیا چنانکه حضرت خواجہ فرمود که اگر احدی را شکر  
 نکرده باشد چنانکه پس از بقدر نفس کردن و او را اصلاح آوردن و از صفت امار کی غبطه کی رسانیده و از  
 مغلطه است او نیست که سر مایه قبالی و سعادت آدمی است از هر یک از تربیت نفس شاکست او حاصل آید  
 و از شاکست نفس شاکست حدیث حق لازم شود که من عرف نفسه فقد عرف ربه و تافض از شاکست امار کی میرد  
 از شاکست طبیکی حیات تازه پیدا شود و بی تعلیه او از ذریعایل تعلیمه است بمقتضای دست بند و کشتن این نفس  
 که عبارت از ترک اوست و این ترک که به سبب نور و جات و واسطه رفت حقیقت است بطریق حل میسر شود  
 و لهذا گفته اند بر آنکه و سایر جمال چون بدست که سلوک این طریقی بقدم عقل میسر شود لازم علی انبیا  
 بر این صفت و مجاهدات اشغال نموده و در جهل گرفتار و در مالک شهادت و خلافت افغان استقامت  
 اوست و او نه بلکه ترک نفس نیز بر معادیه است چنانکه مرئیس عالمی شاید که بر مقتضی عقل و دلی  
 استعمال آید و به کندی آنکه طبیکی و صاحب تجربه فرمایند و بر سر بالین او حاضر شود و در احوال او  
 شغف ظاهر که اگر این شرایط متفق شود سرانجام بعضی بچاره فراموشی در ملک است و در چاره شاکست  
 بحسن ترک نیز میسر نمیشود و طبیکی یا دلی که در جمیع احوال اتباع عبادت باشد و عمری بر سر کمر  
 و تصفیه بر آنکه و چون اطباء حاذق در معالجه نفوس خلق اتفاق انبیا اند و او بسیار که در معالجه  
 ایشان هم یکی از اسرار است اینست که نفوس را با تعبیه شریع از درو خانه گرم علاج فرمایند  
 کافران نیز به نرسیده است فی الامین رسول الله و لایم بحال بسیار رفعت با او باید باز که نفس  
 اگر از دست دست دید که رفتن این راه بی ظلم و زور میسر نمیشود و عقل در آن راه اندر آن که نفس  
 نیست چنانکه میفرماید کشتن این کار عقل و شکر شریع باطنی فرموده است بدینکه ارباب حقیقت  
 که در حق الهی نفس را بر صورت و نوع خلق کرده اند و بحسب هر در که از در کمال روحی و صفاتی از صفات  
 که از صفت الهی از درهای در کمال است پس بعد از حقیقت نفس امارت با اصول شاکست از صفت صفت  
 مان که در حوص و مشورت و تحسین و تحمل و نقد است پس هر که او را ترک کند از این صفت بهر که



در کلمات عقلیه و داخل کرد و بدیجات علویه کا قال الله تعالی من زککنا  
صفاست غایت و خالص در کلمات باقی مانده که قد خاب من دسها لاجم هفت موهومی میوه  
دوره خاست از نفس و دوزخ از دنا کوبید یا نگردد و کاست منت در بار داشت که نگردد سوزن ان  
و حکم و قود الناس و انجانا سنکها و کافران سنکدل اندر اندازد و در دجل نم کرد و خاک  
از ریه نازخی ناید و او را این نذر کشتی میر کوه فی هسوز این نذر این نذر است لاجم عالمی را لغو  
خامنه سازد و غسره مال من خرد افازد تا بغایتی که حکم حدیث بخوبی که میفرماید حتی یضیع الرحمن علیه  
عنه و ما از قدم و کفاتی که عبادت از رحمت رطایب بود و لغو است یا بد بعد از ان ساکن شود لاجم کشتن از  
و به و از که نزد آر در کلمات متشکانه و توفیق است از روی صفت مذکور و تحقیق جزو است که طیف کل دار  
از ریه نازخی ناید و او را این نذر کشتی میر کوه فی هسوز این نذر این نذر است لاجم عالمی را لغو  
خامنه سازد و غسره مال من خرد افازد تا بغایتی که حکم حدیث بخوبی که میفرماید حتی یضیع الرحمن علیه  
عنه و ما از قدم و کفاتی که عبادت از رحمت رطایب بود و لغو است یا بد بعد از ان ساکن شود لاجم کشتن از  
و به و از که نزد آر در کلمات متشکانه و توفیق است از روی صفت مذکور و تحقیق جزو است که طیف کل دار

مصلحت است که در تمام خلافت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مقصر روم رسولی بحسب خلافت نبی فرستاده بود  
رسول مقصر چون بدید رسید گفت کو مقصر طایفه این ششم تا من پیش رفت را با کاکه قوم کشته می و از  
هم عمر را مقصر جان روشیت اگر بصیت غلظت و او از ده خلافت او از حضرت رسالت با قضا و حکم و اقام  
عالم رسیده است اما او برای تحقیق خلافت چون حضرت خواجه را اختیار یا اختیار سینه مقصر میشد  
میان این همه بود حکم ان طایفه من لغو است که خدا ان اشغال بطهارت خانه جان و دل است که رای  
شاید مبانی خانه کتب و کل نذر و اهل الله کف از عمارت و طهارت خانه دل باطل نباشند و کبر  
صرف دل از صفت این خانه جهان جزمید چند که عرش و فرار چون عرش با انی در ویت اگر ناکاه  
در دل عارضاید در کوشه دل او جهان کم شود که عارف را از ان جزم نباشد و مع برانی قاصع  
و لی ساطع در بیان صفت دل و احوال و از حدیث که در شان دل و او رسیده است که لا یغنی الله  
ولا سمی و لکن یغنی قلب عبدی یعنی مرا از غایت غفلت و کبر یا کجایی صفت در ارض و سما و کلک عالم  
کجایی این کج کج دل بد است که دل از همه عالم بزا شده و تعلق ماسوا از خاطر خود که شده بود و غا  
ما را از خیال عیار خالی ساخته و مقصر مقصر از قصور است پیر و افاده باشد لاجم غلظت و صفت مقصر در  
جلالت است اما نه در دله لای از که حالت است ای برادر چون منی نظر او چون چشم دل است  
چشم دل از موهبت که از و انکشان دیدار مقصرش ختم دار مقصری تصور و یا و ان حضرت با کبر جزمیده یا ک  
جان در کمال شایان توان کرد دیده آلوده خاک از کجا و دیدن از ان با کبر کجایی و دل با کبر از او  
مر کار کرد و جدا بود چون رفیع و سید خواهد که بدانی تم و جدا بود یعنی اگر حکم ایمان و اقام و جدا  
مرد و یا محض است امانه برسی از دلت و دیدار او اکامیت لاجم فی عوالم کس و بدینسان مقصر  
الاجترار الاقیر مار کجایر و نه کجایر لاجم فی عوالم کس و بدینسان مقصر  
دیدار کمال او را در دین باید منور خور جمال او که لاجل عظامم الاطعام صاحب معراج و جان کو کبر  
و بخوبی نیک و ناب و ماه در روش و معلومت صاحب نصرت را در جانی و طایفه حضرت حق و کجایی  
فلا یجوز من کرا یا نه منیج با عزیمت می عجله است حق و دلت از میان مکران کجایر اندر میان اجترار  
و کجاست در دین نهاده عالم را توان دید و سرور و کجایی در جایی چون روی توان نوال دید و قول با خود  
روح توان شلید که در دین این جهان معدوم نیست عجله است منیج با عزیمت می عجله است











و من از آن ترسم که چه بوده است پس مندرجه که قبول حق موقوف بر توفیق ازلی و توفیق  
لم یزلت آیات الوصیت و وحدانیت حضرت صاحب را در افاق و انفس مشاهده  
کرد و مرید در افاق موجود است در انفس نمیتواند یافت مگر آنها را که حضرت با عطیلت آلی  
نمایند که ستریم یا نشانی انا فاقی و فی انفسهم من یبین کم انه الحق یعنی ما فاضلیم نمود ایضا  
نشانهای خویش در افاق و در انفس نایشانرا حق مبین شود و نا مانماییم هیچ کس را اهل این  
کرد و پس حضرت مولوی قدس سره تنبیه میفرماید بر معنی آنچه گفت که هر عیب عامی بسو مایم  
دیگر میفرماید **سنت** عقل باشد و دان و زن این نفس و طبع این ذوقانی و منکر عقل نمی  
که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است و نیز ایمانی بدان رفت که مراد  
آب و انشای است و تلک روح است که در حضرت مملکت انسانی نایب حضرت خداست و  
شیخ نورانیت و نفس منکر ظلمات و اگر کسی گوید که چون بود مخرج از یک اصل که و همه شعبه  
ظلمات و انکار و نورانیت و اقرار و سایر اخلاقات از یک است گویم بود و اکل و کل را چون  
حقیق نیست بلکه حسب اعتبار قریب هر یکی است و اندر راه بود در تحت علم و غیره صفت اخلاقی  
گفته میاید و چون بودن هر یکی یعنی مخصوص است چنانکه اگر نوی کل را چون کل گویم یعنی  
است و لطف مبین بود و لطف کل گویم و با یک قمری چون لطف غیبی گویم همه همین دیگر و همه  
قیاس کل جناب اسما و صفات را بذات بی واسطه و اثبات و صفات اسما و صفات را بر اسما  
تجلیات اسما و صفات قیاسها قصه بی شرها طول کا قال مندرجه بشو اکنون اصل انکار از  
زا که کل را که نه بود و ما است چون کل فی ذوات کل نه بودی کل که باشد چون کل لطف مبین و لطف کل  
با یک قمری چونان غیب بود دیگر میفرماید که شوم مشغول اشکال جواب تشکراتی که ترا دادیم  
دیگر میفرماید **سنت** که تو اشکالی بکل کن خجسته همه کن البینه من البینه احتیاجی احتیاجی احتیاجی  
و کور و دها پیشما احتیاجی بزرگ و ما اندر دست زانکه فارغی قوی کرست میفرماید که اگر ترا در عقل  
اشکال تو خجسته همه کن که همه منشاء فرجست و طریقی احتیاجی است که که انچه اصل الدوار و محیر است  
ما سوائی محیر باشد مشغول است پس احتیاجی از غیر تو در کار اختیار کن و لهذا در موضع دیگر میفرماید  
**سنت** احتیاجی را باینکه بی زبان پوستان بر روی آمده بهار با هم چنانکه در بعضی بواسطه احتیاج  
قابل دادن مطبوعه میگرد و تو با احتیاجی را قابل تغییر ناسازگار میگردی و لهذا میگرد  
احتیاجی اصل و امره یقین احتیاجی خلت جانت یقین قابل این گفتار شود که از آنکه از سادگی

در حق  
تجلی  
نمایان  
و اگر  
چهره  
جناب  
و خود  
دیگر  
نیت  
مجموع  
نیت  
در جنبه  
ماره خدا  
اختیار  
و در اول  
خود گسیخته  
نمایان  
جان  
جان  
ازین  
و بسیار  
و ازین

خواه دو سرای علیه من الخیه از کجای خود میکشد با تفاق عشاق مشاق منبری ساخته روز اول که  
حضرت بر آن منبر نشست از ستون با و از بلند ناله و حسین با و در این جماع حضرت خواهر و اهل مجلس  
از آداب بشیر و صبر سید حضرت خواهر از سوال کرد که سبب ناله و زاری و موجب درد و بیقراری تو  
چیست جواب داد که ای سلطان من و وجود و راحت جان مجروح و سوز و ناله و حسین من از انصاف  
نست و درد و آتش من از سوز انصاف تو **سنت** منست من بودم از من تاضی بر سر منبر تو منست ساخن  
از افراق تو چون سوخت جان چون شالم میتو ای جان جان حضرت خواهر بدو گفت اگر خواهمی حضرت  
غزل مسلمانم نمان ترا درخت بار و در سار و ناله اهل شرق و غرب از ناله و سار و ناله تو بر منور و بار  
با در آن عالم ترا نمی یابم کرد آنکه که حیات و نازکی ترا انصال نباشد جواب داد که سبزی درخت  
از آب و انصاف آب حیات و انصاف عالی در جات من تویی دور از زالی وجود تو مرا کدام  
طراوت و می نظاره آفتاب چالی تو مرا کدام نصارت باز حضرت خواهر فرمود دعا کنم تا در حضرت من  
اهل عتول محسوس کردی و از زمره ادمیان شوی گفت اگر از آن ادمیان باشم که در حضرت تو انصاف  
در روضه با تو جلیس خواهند بود زنی سعادت و اقبال و در به و کمال مرآت بدین رضایتم و با سید  
و صل باغ و اوقای بسیار **سنت** باید آنکه روزی زنی کنی با عالم اگر انچه تو دردی بزم رسد عالم بر حضرت  
خرید علیه السلام آن سه زاده که در اندر زمین با تو دم حشر کردیم و من با باقی که از این بزم  
از همه که جهان بکار ماند مگر با شد زردان کا دیار یافت با با با و پر و شد زکار **سنت** اگر از آن  
ستون خانه تفریر کرده شوم پیش اهل تحقیق محقق است اما غافلان افرده و محافلان دله و در دست  
این حدیث بومیست **سنت** گویندی و اتفاقا اگر کن در جهان زده کشته بودی بر کن و لیکن که با بر تو  
باطن اهل دل مصطفی زک زدی جان مرا غافل میگرد و آن که را از از عصا و عصا کش فارغ میازد  
و با است لایک بالکای شیفانی در نفی این چنین اسرار نهانی **سنت** ای استرالیان جویند  
پای چو پیش خجسته بیکس بود پانی بنیایا عصا باشد عصا نایفد سزگون و بر عصا با عصا کورانی که در دست  
در چاه خلق روشن دیده اند که بنیایان بدوی و شخان جلد کورانم دانه می در آن دریا که از کوران است  
و درود و عمل تجارت و شود نمی آید و با وجود عصا نیراه کم میکند چنانکه ارباب بحث و جدل و احباب  
چنان مقال را حضرت ملک متعال عصای قیاسات و دلیل داده است تا به آن راه باشد و دیگر که آد آید  
از این باغ کوران بطلد راه پیرداشته و عصا را آتد جنگ و نایدا ساخته و عصا را از روی چشم و  
نصاحت بر عصا و مندر عصا زدند و کوران عصا کش کورالیای ضاحیه لطمه بیکد نشسته و در پیش  
را که پیش پنداشته **سنت** حلقه کورانی بچه کار اندرید وین باز پیش در او بود و انچه کوران کوران

در حق  
تجلی  
نمایان  
و اگر  
چهره  
جناب  
و خود  
دیگر  
نیت  
مجموع  
نیت  
در جنبه  
ماره خدا  
اختیار  
و در اول  
خود گسیخته  
نمایان  
جان  
جان  
ازین  
و بسیار  
و ازین







دیگر است و دیگر در راه بسیاری هستی دیگر فانی گشته را فراموش نیست و بی نیجه را جویش نیست غرض  
و لای و دوی برکت بر آوردن جویش می ماند که برینست تا که با بی بودم منت منتین آن را  
ای خبرات از جبهه بی خبر تو نه از کینه تو بهتر ای تو از حال که شد تو به جو بی کی تو به این تو به جو  
ارباب باقیست و صحای حقیقت گفته اند که اگر سالک در حالت فنا از قای خویش خبردار باشد بیست  
می شود و که در وقت مستی با او باقیست بلکه کمال در فنا آنست که چو را نفس خویش فانی شود از مشاء  
فانی فانیتر فانی گردد که غایت فنا فانی لغایت و چون سالک بدین درجه می شود چنان  
روابط بشریت بمقراض لا اله الا الله که سلطان اله از پس پرده غایت و کبر با بر مقتضای  
وعد خدا گردی ذکر که از لباس سر و صورت محمد گشته با نور غفلت الوهیت ظهور نماید که  
تا لک لا وجه اشکارا گردد سر قلم در تیار بخرازد که کس فرورود و ذکر بی شرکت انجامد  
و حقیقت پیغمبر الله لا اله الا الله متحقق شود و بر اشارت حسین رازی که گفت فانی اعداد  
درین مقام بنظر رسوند و نیم حقایق از کفزار ریاست این مقام در اینجا بشام جان رسد و لایست  
نماید **ف**رجعت بخاصی الیه فانی اعد ای و مثل لا یقول بر جبهی و افرد نفس عن هوای دیگر  
فانی از من بعد ذلک بختی و عیبت عن افرا و نفس بخت لا یزاحم ابدا بر صفت بخت و اشهد  
عینی از من بعد تن بماند ایام بجلوت خلوتی و طایع وجودی به ستودنی و بر من وجود شود  
ما صیغ غیر **ب**یت سناوشتی بدان کان اشتیاق تو نیست چون تو مشوق آمدی پس سنی مشتاق  
تو دمی و ایما بر خسته غرض و ریاضت جو که در دوخته فانی شد و اشتیاقی نیست چون فاروقی گفت  
اشتال این اسرار اشتغال نمود و از طبعی فانی بجمع بحال فرمود جان پر چکی و گفت اسرارش و از  
خوار صبر برستی بیدار گشت **ب**یت سنا جو جان بی کرد و بی خفا شد جان شرف و جان و دیگر نرسد  
بیرتی آمد و درش از ما که بروند از زمین و آسمان جنت جو بی از درای خست من بیدارم تو میدانی بگو  
حالی و فانی از درای فانی غرق گشته در محال ذوق کمال غرق می که فانی باشد باختم دریا کی شناسد شا  
دیگر میفاید حضرت مولوی که اگر از عقل کلی تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل تعاضل  
بنودی و لیکن چون درای عقل کلی جویش میاید لای صفاتی از تیغ آن در یک گوش چیده کان  
اسرار معنوی در اصداف الفاظ مشغول میرسد و صفا که از برای جبهه این لای و عیش و غیره صفات  
حد مرز جان کرامی توان یا خست عاشق را چون زنی کی صفت نیست بعد کردن جان غیرد و افشایان  
که از حضرت حق و جمال مطلق تشخیص است با فاضله او از ترکیب نیکو بود **ب**یت در سکار پشته جان باز باخست

بجویشند جهان جانبار باش جانسان افعال و جبهه مدی می شود بر سکنند جان فانی را می فانی شود  
و جان کف را نماند **ب**یت سنا دمای آن دو فرشته که نرو و خبر نماند و جان سکنند که **ب**یت سنا دمای آن دو فرشته که نرو و خبر نماند و جان سکنند که  
**ب**یت سنا دمای آن دو فرشته که نرو و خبر نماند و جان سکنند که **ب**یت سنا دمای آن دو فرشته که نرو و خبر نماند و جان سکنند که  
من و حق صفات بخت مناسبت و عدم مناسبت متعلق است صفت خود که بهایه مر موجود است چون بی  
موقع واقع شود غیر محو است حضرت در مال غنم یا مرغی باید مالی خدا را از برای مواصلت کرد و **ب**یت سنا  
آن کو انجا از بر باد لبر دیگر خورد تو گشتن و است کو آن از پشته از فانی اگر عالمی در راه مواضع کنی به  
اسک موصوفی و فرشته در حق تو خوانده نلت و اگر آب دریا رضای خدا پس باغاق معوضه  
و فرشته را دعا در بار تو بستی غلت غلامی که مال خواص باقی مانده در در فخر خلد مددگار  
که شوق نیست و غلامی که مال خلد از دست در زان بخرشاند محسوسه اگر بجز در جبهی حرف کردن  
اتفاق بودی آن **ب**یت سنا لای الحامسین نیامدی و اگر باز آن مطلقه نوم بودی و لا یستطاع  
دارد نشی **ب**یت سنا سرورانی که در جبهی سوز بودشان توان با صبر قبول بر این موس میگوید بریم  
در نماز و دعا الصراط المستقیم آن درم دامن غنی را لایست جان سپردن خود می باشد این ماضی صواب  
و من بعد فی جبهی نبسته و ان جاد بال دنیا الیه اشقی الخلق فانی بیدل النفس فیها انما الی  
فان قلبها یسکن یا جند البذل معنی آنست که هر عاشقی که در جبهی جانان جوان مدی کان گشته اگر چه  
بدان می و نیاد است گشته باشد بغایت اساک معوضه پس اگر عاشقی بیدل نفس خویش در راه دوست  
ببادرت غلامی و اگر دوستی مکرر کامل و تلفت شامل قبول این بذل گشت دارد و در صفت خلد  
لا هم بگوی **ب**یت ای بادی گشته تو کار آمد زخم تو هم دل انگار آمد دیده شمع کف صفت  
تو ام که در وی تلفت نمیدار آمد عاشق آنست که در مشایه و بیکم مراد جان پیش دید و اگر شاعر جان  
جانان قبول گشت بر جان خویش شد بلکه عاشقان صاحبیت در غماطه خود شمل انیایک **ب**یت سنا  
غم جان کو تو داری و یک نفس گشت بهشت پیش کش و یاد کار توان کرد بر جبهی سکن در شش نشان جان  
که این شمع بر آن رخ شاد توان کرد و چون جان بیخوب در راه محبوب آید گشتی سرانجام جان بخت از آن صفت  
دیده **ب**یت سنا جان از بهر حق نیست دهنه جان دمی از بهر حق جان دهنه که بر نزد بر کهای این چنان  
برگ بی بریش پشته کرد کار که نماد از جود دلت تو مالی که کی فصل الکمال فانی جان شود و لای پیش صفت  
جان چون درای شمشیر **ب**یت سنا که فاضل بقیات و هستی سر مایه ارقا **ب**یت سنا که فاضل بقیات و هستی سر مایه ارقا  
نماد گشته خود را گشته نگاه کشاند جود گشته نماد زدم خود گشتی بر تو برین کاین دم زدن کجا مانده  
جان کجا و شود نشان و حد مرز جان شمشیر شدن در قصه غلبه و اعوانی و آب شود برودن و بر  
و بر خوردن از دجله با فضل بشنو اللهم و فیضا لا فناء ساقی ساقی لا یوتیک ما لا یوتیک



قصه لیلی که در کرم در زمانه خود را می کشد و نیز خود نه نشد در ایام خالیه و اعمام ماضیه طلیه  
بود نیکو رای ملکداری رای رزین اورایت خود و احسان افزاشته ز نام فتح و حاقه از همان  
برداشت استنان او قبله حاجات راستان شده و آستین او در فیاض چون یک داستان گشته  
دل و دست او منبع الطاف و مجمع اعطاف و آوازه احسان او از خاف تا یقاف **قصه**  
از عظیمش بر موی کان در زله سویی خودش قافله بر خافله قبله حاجت در در و از داشت زده در عالم خود و از آن  
هم عجم دوم و هم ترک و عرب مانده از خود و نهایت در یک **قصه ای در دین و با با ای** **باب**  
**قلبت عالی و در پیش** بداند که داد ازین اعرابی درویش عقلست و مژده از آن او نفس جفا کند در عقل  
قصه مشرق خواهد شد و در اندک آن همه بیکه کردم تا در ادراک آنچه از طرفین مذکور خواهد شد صاحب  
بصیرت باشی که فرب نفس را غایت نیست و وسوسه او را نهایت بی و قصه است که زنی بوی شوهر  
درویش داشت و روزگار بقم و فاقه میکشد ششی از شدت اضطرار زن با شوهر بسید گشت و گوگرد  
کاین بمقدمه و عیال می کشتم جمله عالم با فروش ما ناخوشتم اندر پیش آواز عالی ترس و از خلق  
شرم دار نیامی نان ماحسرت و ناخوش دارش کون ما آستین آب آن کون اشک بود که  
و روزانه جامه مانا با فتاب و شب نهان و لحاف ما از ما منتاب و از غایت درد مندی و کرسکی  
**قصه** مرد را قرض نپنداشته دست سویی همان برداشته و عرب تو آنکه و ما درویشم مانست  
بیگانه و شک خویشم انتظار و غرور و عفاست و چشم داشتن این معنی **قصه** چه عفا بابر که ای  
بی چشم مکنس در سوارک می زانم که کسیر همان رسد که من منم شب بخند فصد دلی او کم و زین غلط  
از زبان او گشته که برد از حد عبارت من تو تا کی ما اینچنین خواری کشیم غوغا اندر بحر ظرف است  
تا که از روزی در آید میمان شهر مساجد بایرم از وی بجایان یک همان چون در آید غایت حال که کشی میمان ام  
**قصه** نه و بدانی قتل بد عیان زور و ایشان را **کامل و مختصر و اصل بلیه نش و نقل از قصه**  
**فوج نادانست و در پیشه را از بر رسته** بر این گفته در میان بن میمان همچنان با شستن  
و از پیش داشته شد که مثل مجلس صالح بود و اصل شکست که صحت او از رافه عالی نیست اگر قضای  
از مساحت داشته باشد بر تو ازانی دارد و اگر رعیت ایسا بکشی نه و دند و اگر سجد می کنند  
یاری از رواج طیبه او مشامت معطر کرد و مثل مجلس بد چون دند کون است که اگر  
نزد یک در دیه که شرار از ش جامه باد منی و اگر دور تر یعنی از دودش متاخر شوئی از روز  
عالم از روز غیر از روشی چه اید و از شدت ظلمت از روزی که زری به زاید هیچ بصیرت فاید از ضرر رسیده  
و هیچ غنای رکات از تغییر فکله کار بخرد دعوی راست نیاید دعوی را معین باید قال از سر  
از عیال بر می آید و از آن دعوی از آن رسته و در البشر دیو نموده و رام نش فرست او میکشد زاید ایم پیش

وقت و نشان بدید و این تا مکان آمد که مست او خود کسی خرده گیرد و سخن بپرازد. **نگار** از دزدان و بزرگان  
 از خان آگاهی نویسی یافته و در دزدی راه او را نیافته و بوی آبانی از مابین آبیت غنیمت بوی  
 و هم نفس از بی معاصفت دم زده. و ایشان در ترخان ندید و ندانسته که حلقه در دزدان هم زده با وجود  
 آن حد مراد را بیکسین گرفتار دام ایشان گشته و پس بپایه حریفان رفیقیت کام ایشان شد. **سنت**  
 دیرباز که سر آدمی استکار کرد از پیش و کمی زیر دیوار بدین بخت یا خانه مارت و موز و از دکان  
 چونکه بگشت کوچه می بود. غم طالب رفته آگاهی می نمود. و گاهی باشد که طالب صادق و مومنی باشد از هر  
 صدق طوینت و غلو و غنیمت مدعی خود را رستنی کامل و پیری بکلی افتاده و پیر و پسر و پسر که چنانکه  
 بزرگ طالب و ترک سکنه و خویش کرد. بواسطه حسن اعتقاد بقای بس که شش بخوابید و نباشد و آب  
 و آتش او را زنده نگه و شش را زنده کند و لیکن این نادر باشد طالب صادق اگر چه جباران نباشد  
 اما چون اعتقاد در صافی داشت بقام جان ترانه رسید و طاعت جانان ترانه دایه **شش** چون غم و دل  
 شد قبله را. قبله بی وان نماز او روا. پس رفیق از ایشان طاهر مدعی نباشد. و با این صورتی است  
 عینا نباید کرد زیرا که گفته اند آنکه دارد می پوشد و آنکه ندارد می فروشد **شش** مدعی را خط جالی اندر پیر  
 لیکن را خط جان بظاهر است **هم فرمودن آن از بی زبان خود را و فضیلت هم گشتن آن** در ادعای گشت  
 ای زن چون روزی غم بگاه گشت. و آنجا خلاصه نه کافی بود گشت. پیش این در وقت و نامادی ماطعه خراب  
 و بهوای پرورش آن جان مکن عاقل آینه که اندیش پیش نقصان کند و ترک جان کرای کرده یا دانه  
 نگه و فقیه و فقیه و ماس و دانه فی المارضا اعلی اسیر زنها غضب عین خویش ساخته امید بر زنی صوفی  
 دارد چندین هزار جانوری گشت و کار و زرق از عطای پروردگاری بر نهد و بی حرد و در این فضال  
 او می چند و بگداید و شکری خورای که گم او بجای می آورند **شش** شکری که خداوند فاخته را در ترک  
 زنده نباشد. حد میگوید خداوند اعلی است. کا اعتقاد در زرق بر نشت ای محب باز در شاه را کرده امید و در بر  
 محبت از پیش که بی قابل شد عیالی الله و حق نعم الوکیل. این همه تحت و غم و اضطراب و آلم از جبارستی و کرد  
 خود پرستی است. بر خود داری از باغ عیش ترک نموست. و این بر موانع که دست زده که اندیشه حق  
 و جهان شده پس خلاص در دست بی محسوس از چندین شراب موت و در گشتن کامی فوت چاشنی  
 نیست خود کلام دل که از سلطان صفات بادم اللغات پاره پاره نیست و آدم اصل و آلام علیه شکری  
 آگاهی و آنکه دینی که خوار و استواری که نیست. بد آنکه کل انزالی اختیار بر سرست خواهند رخت اگر چه  
 و آلم را که خود گشت شیرین توانی انگاشتن شری کل را نیز امید میتوان داشتن **شش** در دکانی که  
 از سوسن و دیگران ایضا که که خیرین بزرگ او گنج آمد. که که آتش را پرستد و آتش را گشتند از آتش می گشتند







همان لحظه صدیق اندر طلعت خواجه مشاهده نمود و از سر صدق و اخلاص فرمود که زنی آفتاب عالمی است که از نور  
قبایل بنی هاشم طلوع کرد که مشارق و مغارب افاق از پرتو او پراشید **شکست** شکست اخلاص است که از نور  
ای عیدیه تیر و دین نهضت **اصحاب** بیکند ای سلطان سر بر اصفهان **وای** آفتاب بیا بن سپهر صفاد و کلام متناقض با کلام  
نقدیق کردی فرمود من اینست حضرت الهی بدست قدرت صفات سابقه و نقض صورت سر ظاهر در من نافه نام  
ترک در من از خاندان چون ماه عیدیه و منور و چهره سیاه عیدیه صدیق مشاهده نور ایمان کند و زمین طاعت کند  
و طغیان دریا **باجم** ای زن چون ترا قطع در عالم از دیده جرم و طغیانت **سرایه** و او بهیمن و طغیان  
کنی و ذوق فنا و فاعیت در نیای **شکست** صبر کن با حق و بکنه در این عالم **زنگنه** در وقت غروب **سرایه** که نمود  
و نرادران جانی سین **از** فاعیت غرق بر آبکین **صد** تران جان طی کش کن **بجو** کل افست اندر کل **انچه**  
که حکم الهی و اسرار حضرت پادشاهی که شیرستان جانست بی کشنده بنظر نمی آید و بحر صفاتی تشنه زلالی  
جوش می کنند **انچه** را بکار که عایس خوانی معانی اند **بی** محمان عجم که با و جلال آفتاب احباب از جمال با کمال  
بر عید اند **ار** است هر چه ریبا **از** برای نظاره دیده بنیاست **و** نقفات پیام از برای گوش شنو است  
که باز پیر در مکتب کن **چون** نباشد روزی تو چون کن **ترک** بکن و سر زشای کن **و** عیو کی ترک من بکن  
مرواج جاری بکن و بکن دید **کاین** دلم از کلهام می ریزد **کوشش** کردی و کرده آن کن **کمین** دم ترک فغان و دان کن  
**روان** که در آن **تو** بر **و** استغفار **کردن** **ای** بیکند **فروش** زن چون انحراف فراموش از جاده اعتدال  
معاینه دید و از خطاب غنا با نمراد شد از رویا **بها** فراق پس بیکشیدند که به و زاری آغاز کرد و با نوحه و عجز  
خواهی دنان باز کرد و وقت بر زمین کاشت و کدو و هستی از میان برداشت **و** کشت **هم** بیال او **هم**  
که در فغان جنگی فرماید **اصطراب** و پنجهش طای از شده و من و درویشی این چاره راند از برای رنج  
خویش بود بلکه بهر آنکه ایشان چون تو یار و وفا کیش و کدو ریکانه ایشان بود **شکست** خویش من واده که بهر خو  
بر نفس خواهد که بهر دیش تو **ای** کاش جانست را که هزار جان من فدایش باد **از** سر خمر من آگاه بودی و سر  
صبار زنی و اسطراب و زبان شفته دی **سین** **چون** تو با من ایمن بودی **نظن** **هم** ز جان هزار کشته **هم** ز  
تو که در جان و دلم جا بگیتی **زیر** قدر از من تر آید **آفتاب** شور انگیز من نه از برای پنداری بود بلکه آب صفای  
غش عرض نیاز و زاری بود **جانی** که نه وقت بهوای تو باشد سوخته غم اولی **و** دلی که نه طالب رضای تو  
باشد که فراموش اولی **زبان** از خود گرفت **و** دیده برای دیدن جمال تو **و** کوشی از بهر شنیدن معانی تو **و** نظای  
وجود از بهر لذت شود پس وقتی که از من اعراض خواستی **نمود** مرا از من اعراض بدین جو **و** کوشی که **هم** ز  
پیش شکست از سر جان آید **چون** و دعوت تو را ای صاف **تو** که درم اعراض انداختی **من** نه می شنیدم **چون** که **هم** ز

از فراق میگوئی سخن - هر چه خواهی کن و بکنی این سخن - بعد از این خلاف رضای تو بختم و منی که لایق خوی  
شانه تو نباشد نکوتم - و سینه را بدت ناوکی بگشای تو سانه - و خانه دل را دقت میماند سوای تو سانه و کوتم  
**لعل** ای نزار جان دلم مست و فای روی تو - خانه جان به چاره دقت سوای کوئی تو - رفته جان بروی تو  
هر چه روزی کنم - چشم بدویم از خجالت و فای روی تو - و اگر نخود باشد مرادی بغیر سبای تو بخاطر مست خنود  
نه در خواب تحت لی دین باختم - و در پیش پیکان و خویش سر آورم از سر نه باختم - غلو غلط لی بی سواد که اراده  
علی غلامی سوا قنیت نمودی - من بدان عهد قیاس کردم که من بیت بودم و تو بیت رشت - و من باوه شوی که  
بودم و تو از آن باوه مست - بعد ازین چون دانستم که تو از قید صورت ازادی و بدیدار حق سلطان و مشایخ  
جمال حق شادی غم و اندوه تو بجان غم و بهر چه فرمائی فرمان برم - **لعل** بسوز بجز سبایم که مست رضا باشد  
وصالی جان پسندم اگر سینه تو نیست - دوا پذیر بسیار دل شکسته من - اگر شکسته و بیمار و در دقت نیست - اگر عالمی  
از کلاه وارجم اما محله که از کرم قدر خواه دارم - **لعل** عذر خواهم در دقت حق نیست - از عذر او دلم این چنین  
باین نمیگفت با لعل و شهادت در میان گریه روی خنود - گریه ای بر این منم و سر رخت - بلکه آنست که در دل او  
ایکس **لعل** محبت لیزان بگشای آن خنود - **لعل** من باده انصاف و انصاف - **لعل** انکه از کرمش دلت دراز بود  
چون بود چون پیش تو گریان بود - انکه از نازش دل جان خنود - جو که آید و بخا و خنود - انکه در خنودش دام  
عذر بود چو او در عذر خنود - چون بکلمه آن مجید و خنود حید که زین کفاس جرب الشوات من السار ارا بده  
جمال شاحصرت خنود متعالت کدام دل از دام محبت ایشان تو انداخت - و کدام جان از خنود مودت ایشان تو  
جست لاجرم طایعان آفاق در مخاطبه حضرت خنود - **لعل** یارب تعالی آن بزم بزم کنیز آراستنی غنیر چهر  
پیر بزم کنیز که در روی سکر - این ملک جهان بود که در آرم - در وصل دوم از مقابلت تعهدات بیان کرد و ام که  
محبت آفرینی دینی من به محبت است نسبت با کسی که محبوب باشد بگو اما اگر عارف بود و مشایخ جمال حق در جمیع مقام  
ظهور آنکه در دل این محبت با او از قیل قیامات اسم ظاهر باشد و لهذا حضرت خواجگان کانیات علی الفضل علیه السلام نیز به محبت  
نزدیکان است النساء الطیب و قر عینی فی الصلوة و بعضی از خواص امر محبت شایسته و بیجا بجهت کرد و ام و حضرت  
مولای از برای اشارت باین معانی میفرماید **لعل** دست زالی از دودار خمره پیش - دست در زان ایمن زالی خورشید  
انکه عالم بنده بخشش بودی - کلینی تاجیه امیزدی - آب غالب شد بر آبش ازینب - آتش جوشد چو باشد در آب  
و هر که دینی عاقل ادم دورا - نیست کرد آن آبر که درش سوا ظاهر ازین جوای از غالی - باطن غلبه و از غالی  
انچه غلبه صبی در آدمیت - همه حوایز اکت آن از کینیت - و لهذا حضرت خواجگان کانیات میفرماید ایمن بقیل الله  
و سلیقه اما عاقل - عینه این رفیق درستی که غالب می آید بر عاقل و غالب می آید بر ایشان عاقل از برای انکه دقت







باری اعزازی بزرگان معذره بود کوزد جلا غافل و بس دور بود کوزد جلا باطل بودی جو با او برادر بودی  
بلکه از جمله اگر واقف بودی آن سورا بر سر سکه دی کالی طرس بر سر کنگدن حلیف  
و عطا و آن با کالی بی تازی از آن مدبر و آن سورا بر سر سکه دی کالی طرس بر سر کنگدن حلیف  
آن سورا بر سر سکه دی کالی بی تازی از آن مدبر و آن سورا بر سر سکه دی کالی طرس بر سر کنگدن حلیف  
بدست او دهند جو که واگردد سوس جلش برید از کج شک اندست و از ستم از کج جلش بود نزد  
پسر پسران خلیفه سوس اعزازی را بر سر سکه دی کالی بی تازی از آن مدبر و آن سورا بر سر سکه دی کالی طرس بر سر کنگدن حلیف  
فناصش از فضا و دادند و نای قیامت او را و فرزندانش از فقر خلاص دادند و مثال لایق الی قیامت  
بر آن نوع و معنای صادر شد که او را بر کشتی نشاندند و از راه و ده بنزدانش را سورا بر سر سکه دی کالی بی تازی از آن مدبر و آن سورا بر سر سکه دی کالی طرس بر سر کنگدن حلیف  
و دیکه را دید و از آب عذب نزال او چشید از حیاء عرف عرف کشت و نام سر قیامت می کشت  
کالی عجب لطف آن شد و ثابت و آن عجب تر کوسند آن آب چون بدیرت از من آن دریای جود  
آن جان نقد و غل را رود نقد مرا به در فرغانه رحمت بی کینه علت کشا و نواد عطا پیش از کشتی دادند  
قطعه از دریای شفاف و نخل از گلزار مکارم اخلاق اوست دریای سعت حق و نایب نیست و دجله  
ضوی و غایت بی همه عالم از هیاهو علوی و احوام سفلی و از عرش تا فرش و از خاک تا افلاک که بطور  
ضوی و غایت آراسته اند و با نواح فضل و کمال و شرف و افضال پیراسته حلیف  
کان نمی بخیزد زبوی زیور است سبوی این عالم از آن یک نظر ما مال و عاشق و مسوخته تشنه زلال  
وصال آری کس تشنگان با در پیش او را در حیات بقا و نیت بعضی بقعه صدق و ساقی سوس  
راضی باشد و بعضی بسوی عوالم محله از کلیات و جزئیات خاف ستور و بعضی در تناسل حق  
تجلیات است و صفات در محاطه ساقی باقی که حضرت تامل از فیض میبرد که آبیت عنده می بقیع و  
لیستین گویند **حلیف** آن کج کرمی بخشن در ساغر ما باره بنایان هم را که ما داریم با او کار ما  
ای که کل را می کشی مردم به آخر سوس و اما با را که کس را بیدار نگذارد انگشت از انعام شفقهار ز طراوت  
کی شاد گردد خاطرش از بخشش و نیار سوسای آن را هم ناور و دار کسان از آدم از دوزخیان پیر از انا را  
استیاقی در ایشان زان می و نایب از ان کسبیه شوی کینا و ز سر بود پندار و بعضی مراد دریا بیکدم در  
و منور با لبت شسته مال من فریاد گویند چنانکه از بعضی حضرت مولوی در تقریر امثال این جمله آورده  
بودیم که میفرمایند **حلیف** میگوید شرم نمی گویند لغه ام من به نیکم ای خدا با تمام ارامی و از حضرت  
در کشت این سر لطف میگوید **حلیف** بهرغم و بسوی رعایا را ساقی می بخش که با ندهان لبت شسته و نیایم دریا  
یکه و می بخشم دریا با عالم را که می بایم زان ساقی شرابی باقی می بخش جو از آن شراب و صدمه که

و نطق از آن دریای ناب و سرایه بر منی حکم کنت کنده مخفیاً فاجبت ان اعرف کتب نهانی  
زبوی خوش کرد خاک را سلطان اهدی شش کرد هر که بجمع الیقین دانست که منبع آن کجاست و بعضی  
الیقین شامی کرد که جوشش این قطره از کلام دریا است و بجای الیقین شامی که نیای عالم از آن  
قطره است و باقی عوارض در مع حق فضا است از روی محبت مشک غیرت بر سوس عالم زرد نامرک از نظر کمان  
عالم ملکوت و ساکنان صوامع جبروت فریاد بر آورد که سکی و بسوی شکست بسوی شکاف کفر دریا  
بود که آب نهان از معاینه کرد که آب بسوی رحمت و جوی بریا پیوست و دریا مان دریا بود که بود  
قالیجی علی ما کان فی قديم الامم بسوی بدن بشک و در حق عالم برز و شک برز و آبش جوی  
بیامیز و جبین **حلیف** ایها العطشان فی دار الامم جوی بریا با جایت دریا بیایا و اگر تحقیق کنی نبودی  
فرود دریا اندک کنت آب فریزد اما با دریا نیامیزد کما قال الله من ساء حسبه انما یسکن فی جهنم  
و این بسوی شکست کجاست دریا **حلیف** هم شکست آب از ناریخته صد بسوی شکست الکیف **حلیف** کسی که بیکبار  
او شکم کرد اندر روی من این دریای پر شو تا از تنگ کنی نام **حلیف** بسوی شکست و جود مؤمن  
بذل وجود دریا کشید دریای صانع شطاح الامواج حکم هم قبضه قبضه سیر مر جوی را برقص  
اورد کما قال قد سرنا **حلیف** جود جود هم برقص است و کمال عقل جود را بخوده این حال در بسوی پیدا  
درین حالت ز آب خوش بهین و ادرا علم بالصلوب اگر چون شهاب بر فکرت باز تو ای کرد  
چون در معنی زنی بازت کنت بر فکرت از آن که متبازت کنت بشرط آنکه پروبال تو از کل غوازی کل الوده  
و اگر انباشه **حلیف** نان بخت و کوش که ضرر از این نامانی جو کل اندر زمین در کشتی سکی است و در  
بریا سرکش و بری **حلیف** آلت اشکار خود در سک و آن کمزک اندر سکن استخوان زانو سگ و در سیر  
کی بسوی صید و کلاه خوش بود چنانکه آن عرب میفرای کشید و از کسکی و در نا عاقبت در کافه سلطان  
کم رسید کس در حق قصه عرب این سیر نیز مندرج است چه شان ارباب صیغیت و نقد که از این نیست  
مره گویم جود عاشق بسوی عشق از دمانش می جود که عشق که گوید که دارد جوی آید از بسوی عشق  
رضا بیکم کتم است و کاسی حضرت تامل از فیض میبرد که آبیت عنده می بقیع و  
ای حکم منسوخ منسوخ المشربین و آن صورت رضا و ادن بر توین و تحیر و تشنگی است و سلوک  
طریق ماله در آن حالت منی بر صدر حرکت اما دید ظاهر مراد از مشایخ سیرتین بهر نیت و اگر  
خامیاست که هر کس با هم بر ایمان خود میاید و آن امر منسوخ است واجب اما سلوک هر حق کلام مصدق  
اندر و آنرا که تعلیم بی او فی صلا صلیتین بر مصلحت است قول سحایه ما اعظم شایه و کلام الهی  
باطل نیست اما مشایخ حسن و دین خدا پس باید این کلمات پیش از این حکمت قابل تاویل و پیش از آن



و ظاهر آن نیز واصل آن **صفت** کفر که از اصل صفتی خاسته اصل صفت آن نیز در اصل  
آن کفر با صفتی و محقق دان **مجموع** دشمان معشوقی دان **کشت** آن دشمان مظهر او **فوق** هر عارضی  
از کفر که شکل بانی می بری **طعم** قبیح زمان چون مجروری **اما** لذت دشمان معشوق را چنانکه عاشق چنانچه  
قدر در صورت نام می ذاین شناسد **صورت** پرست غافل معنی داند **عرف** من ذاق و من لم  
ذاق **نمی** که از در خالص سازند صورت پرستان غافل را سر مایه کفر و ضلالت است و عیار شناسا  
کامل را واسطه ثروت و مالی آن یکی صورت را معبود خود سازد و تعدد کفر انبیا در سوا می آن صورت را  
در باز دارد و این یکی صورت در اتقن اندازد و چون صورت زایل گشت و نقش که مانع می بود از قطع نظر ظاهر  
در عقیده قواعد غیرات و تشبیه مبانی برات صورت گشته و بواسطه صورت باطل و دیده از در خالص ندیده  
از کفر یکی کفر را نسوزد **نیت** برسی چون بانی در صورت صورتش بگرداند و معنی کفر **مرد** جمعی معنی جامی طلب  
خواه باشد و خواه ترک یابد **شکرا** از نقش اندر رنگ او **بنگرا** از رخ و در آن شکرا که سیاحت او هم آنکس توان  
توصیفش از آن که در رنگ او **چون** دانستی که پیش پای معین صورت را چندان اعتبار نیست بلکه صفتش  
با اختلاف صور کار نیست **نظر** در صورت و مبانی از برای استدلالی معاینه چنانکه صور مفاهیم معهودات  
بجای خالص طیف و احوال تشبیهات و صفات اند و اما وصفات و واسطه ظهور و کشفات ذات و الفاظ  
خیر و ثلثه سبب تشبیه معانی مختلفه همچنین صور حکایات در معالجات ارباب اشارات از برای تشبیه  
بر لایح اند و اشارات با شتمان فواید اسرار و از برای تطبیق التفسیر و افای و از هر دو فایده  
حقا ازین هم دو بشاید آیات خلاق است **لا** بوم باید که ناظر چشم بصیرت اقتضای هر صورت نموده  
و از صورت هر قفه مشهوری حصه معنوس طلبد و لهذا **مبصر** باید **کاش** که این اشکایت نیست این  
قفه حال با ولنت این خوش برین **از** که صوفی با کرب و با غر بود **هر** چه آن حاضر است نماید کرب و  
هر عرش سبب و مایه مکن **همه** مایه نکل من الک **یعنی** از مبتدیان مثال که جمله ما بچشم و عرب  
و سبب و ملک در خود مشاهده کنیم با ذکر و اندیشه نمی شود مگر آن کسی که در ازل و در علم قدیم  
از قبول حق باز داشته شده است بر ملک من الک اقتباس است از کلام رب العزیز جل جلاله  
و معینه راه است بفران یا رسول یعنی کافر آن قرآن را شتر و مکر و اساطیر او را من گفته و رسول  
را شاعر و شاعر و مجنون خوانده قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل و در علم قدیم الهی از سلامت  
حق مصروف بودند **لا** بوم یو که گفته یعنی باز داشته و مصروف و مگردان از افران یا از رسول یا  
از جبر یا از تقدیر یا از هر چه که میسر باشد با ما یو عدد آن باشد من الک آن کسی باشد که در سابق علم مصروف  
است و ظهور عباد انصاری قدس برین معنی اشارت میکند که مودم از آن نرسیده که خواهد بود

مطالعت و کامی از حراف ستاره مرا نیز کامی شرفت و کامی و بای **لا** بوم کامی فراقت و کامی و بای **ست**  
بمرا نامی بود استاده ام **چون** خوف باشد چاره نام **نویز** کرب و سلطان شرفند و گرفت و خلق بیکان **نمی**  
و فایده زدن طاس و غوغا ماه برده شده را رسوا میکند **مرا** نیز که مدعی عظمت و کبریا ام **هم** بری الا علی **ضمیم**  
و رسوا میسازد من و موسی مد و خرقه ما شایم **اما** باقیان قدرت شایخی را برایش میزند و معطل میسازد  
و شایخی شایخی دیگر موصول میگرداند تا آن یکی را در آتش خمر سوزند و این یکی را حیدر از شرارت رحمت سازند  
و شایخ را درین فقرات اندیش خلاصی از زمیشت **نی** **شایخ** از پرتو شایست **نی** **مع** شایخ از دست تشبیه **نی**  
حقان قدرت که آن تیر شایست **کو** کرم کن این کره را تو را **باز** قوعن در حال خود میگوید که من تمام که من تمام  
در مقامات رب کامی برینا گویم و کامی **رب** و سر افرازی خویش بر درگاه جلال او اذات و فایده مکن  
سر افرازی دانم **و آب** روی خود در بارگاه کمال او را از او است **مرا** هم عبودیت و بندگی شناسم و گویم **نی**  
ازینکه دوست بزرگی و احترام **نیز** خواهی و منصب و افرونی خرم **تجمل** کمالی که در شایان میگوید و برین خرم  
و فایده ایشان جلالش برابر است **قد** تغیر میکنی سلطان با خشم **با** وجود جذبه شایست **و ظهور** حسی روشایی و از اهلان  
فایده موسی حالی بر من معتبر میگرد **د** همانا که موسی شکست که قلب استوار بپاری از ظاهر مود باز نظر بالاتر  
میکند و مگو **نی** **کی** که قلب و قلم در حکایت **خط** خرم کند یک خط پوست **ببر** کرم چو کند که یک خط باقی  
ند که هم چو کند که یک خط باقی **خط** نام کند یکدک سیاه **خود** چه باشد غیر از کمال **چش** که کمالی که کمال  
میگوید اندر مکان و لا مکان **حالا** چون سلطنت اسم ظاهر ظاهر است **کبر** است **و قدرت** مسوور حق یکی  
نزدیک و آن یکی دور **ظ** ازعت این اند **ولی** الدین امتوا **نیم** من الطلعات **الی** التور و دایه شایستی آن  
و الدین که تو او لیاد **الطهر** نیم جویم من التور **الی** الطلعات **نی** **اقبال** در هزاران بیکت **نی**  
بر یک یک می بانی عیان انداخته **چون** صور را بکینه از میان بر قیچی و یک و یک اصلی که در درگاه  
بود بطور آید تا وجود بکینه تمام است اتحاد نیست و کثرت اعداد باقی است **زیرا** که اگر ده بکینه یکی  
بر یکی باشد نور هر یکی یکی دیگر نماید تا بکینه های که نور اصلی نور که یکت ظهور نیاید چنانکه اینجا  
و علی اگر چه بر یک رنگ برانده اند از دور رسالت که لایق قاسم احد من رسد اما محب اصفاف و حیات و قدر  
تجلیست **ام** شمع شمعیت آن قیام نماید و آن یعنی **طریق** این قابل نژاد تا از روی استند و مات و در حیات  
اینان ظهور مییابد که تکامل از رسل نقصان بعضی علی بعضی و چون سلطنت اسم باطن ظاهر شود شاید وحدت از  
طایفه اشکال و صور روی نماید **هر** که صرف پیدا آید بکینه های مختلف از میان بر مود اختلاف احوال و شکای  
نمود و یکی بر یکی نور ظهور ندهد و تقابل صورتی با صورتی میسر میسر از نژاد و قوعن هم اوار گردد  
چنانکه میفای **نی** **چو** که هر یکی از کس باشد **موسی** با کس باشد **چون** بر هر یکی از کس باشد **توس** از نژاد است



باز حضرت مولوی میفرماید اگر ترا درین شبهه وارد شود که چون اصل این دگرها یک حقیقت است و آن را  
رنگینست چو رنگهای دیگر با آن درجک اند جواب بر طایق تمیز معقول محسوس کوم اصل دو غل آید  
روغن با آب متضاد است کما قال قدس **ساعت** جو که روغن یکبار بسته اند آب بارو غل چو افسه کند  
چون کل از غارت و غارت اکل **ساعت** مرد و در جگه و اند ما **ساعت** یا خود کوم غالت فرج با اصل تو تمیزی نیست  
و نیز او اعتباری نیست و ام اعتباری است که ملاحظه آن تصنیف نگه **ساعت** یا جگه این برای حکمت  
چون کل خودشان صنعت **ساعت** و جواب تا ایش که میگوید **ساعت** یا ایش و نه آن **ساعت** یا جگه این برای حکمت  
یعنی که اسرار وحدت را در ویرانه حیرت باید خست نه در بناج عقل و دهم و ادراک و فهم که غیر از عازن است  
کج نیستی را در عازن ها که میبینی است و سر باید خود پرستی توان یافت **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
زان تو هم کج را که میکنی چون عادت و آن تو هم در اینجا که بود و عادت ها **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
بیت را از دستهای تو بود **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
طاهر الیه ترا بسوی خویش میخواند و لیکن در باطن بد و در باطن غارت **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
نقد تو غل میدان از کج **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
حکمت و صاحب مبیات میماند که هیچ فلک کجی شکل است و کوه خاک در وسط اند که معلق است چون در  
در میان مبیات **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
ارض در هوا و توقف او در وسط سما **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
لایم زمین در میان معلق میماند بعد از که در جمع جهات از آسمان بر آید چنانکه قبل از تقاطع طبعی سارند  
و در میان او آسمان باره اند چون جذب از اطراف برابر بود آن در وسط بماند و بعضی دیگر از  
مکمل گویند که آسمان یا قضیاء زمین تیره را با خود چون کشد چنانکه از جمیع اطراف برابر دفع میکند لایم او در  
وسط میماند **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
مانده اند این پرده بی این دان **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
عظمت و کبریا میورزی و حال آنکه تو بانی غی اوزی که قاطعیت ایشان طغنت حاکم تو باشد بلکه  
ایشان از هر طایفه تراز می نمایند و الا **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
چون بخت کنند **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
بختان و تیرا دانست و لهذا حضرت الهی حضرت خواجه کائنات را عبد اللہ فرمود و همه عالم را بن خود خواند که کل  
یا عباد الی الذین اسرنا علی النعم لا تقصوا من نعمه **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
که ایشان را بسوی شاه راه وصال و طریق عشق ذوالجلال کشد و مرقه راه معبود شود و ملازمی راه مقصد  
کنند **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن

نکته این درین است که در **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
ایشان را با این **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
اما این جمیع عوالمست و از روی باطن مجلای حضرت امدت **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
با طرش ذات حق تعالی آمد **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
آرد **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
یا در بانی زیر کاسی یا مایی درین سیاهی پس باید که در دره چشم غفارت نظر کنی و هیچ کسین بر سر  
رو نگشتی و دیدار نه پای بر سر کاسی نهی و دم مرشد سیاهی نهی **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
از آنکه در دریا و بحر است که شب عبودت سید صبح باک نیست **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
نه از غم بر کن سیاه خوش **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
آخر مینش کل تازه و ترست **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
لایم **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
بیت تو با این **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
خیر طایفه **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
عاف باشی که در آن یکسان صد هزار عالم مندرج است **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
عالم کبری قدرت سم کرد **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
ایمان کشد مردی شریف **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
او که چون **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
ایم **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
نمود اقامت **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
کرد و بر جای ایشان علم سلطنت و خلافت برافراشت و ایشان را عمارت و درجا عیش داشت بلکه ایالات  
لیطونی آن راه بسته کردن از فرمان حق مجید و **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
خدا حق صاحب اسما بر ابد عورتان فرستاد و ملکیت شرف او را شرف سلطنت و ایشان را ناز و نماند و  
بنا بر قیاس **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
و خدا میانه نکردند چون تخریب آمد **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
از خیر است **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن  
مال و تو خیر از خدای خود **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن **ساعت** یا جگه تو کج نیستی تو هم مسکن



ایشان از روزنامه نام داد خواسته متحاب نشد پس قوم محمود بر چند تن عمره اشادت کردند و او اشارت کرد که در اینجا که مشغول بود و آنرا کاشه میگفتند و گفت ای صالح دعا کن تا از این سنگ ناپاک بیرون آید بخت و نزدیکی برآوردن باشد و پیش پا برآید تا ما بعد از صد تن مخالف دعوت ترا اجابت کنیم صالح بعد از آن عزم و مواظبت دعا کرد و فرمود آنکه که ای صالح پیش از آنکه قوم نموده از تو این سخن خواهند چهار هزار سال ازین اشرفی درین سنگ آفرید ام بخوان یا بیرون آید صالح گفت یا ناله از بیرون آید سنگی میگفت و ناله آمد بدان صحت که جلبند بودند و در نظر ایشان که مثل خود در بزرگی برآید جنت و رحمتی معنی کردند الا آن قوم ایمان آوردند و باقی در جهالت و ضلالت باقی ماند صالح هر چند نصیحت کرد نشنودند بعد از آن صالح کرد قوم را که ناله اند که کسی از آیات اوست میآید و بگوید تا در زمین هذای آب و علف خورد و در فراحت او روا دارد تا شمار اندک سال هم فرود بکشد و کافران بجا نماندند ناله اند که ای فرودمان کلان در حق این قوم ما سوء قیامت عذاب قریب چون تو می و بخیز رستم رسانید و با تمام وصیت قیام نمود و بیاض و جنتی قلمی کرد و دیگر در خصلت ایشان بودی و دیگر در خصلت ناله آن روز که نوبت ناله بودی ای آدمی و عذاب یاکل کور و بدل آن شیر باز دادی و چون بر پشتها برآمدی مویشی از روی میزدند و بسوی بطون وادی میدیدند و ناله بخانه عادی روی آوردی مویشی بپا و پیشها که میشد می چون مدتی برآمد آن قوم از جهنم خلاص گردید و مویشی مثل پیش شدند و با هم گفتند یا صالح را یا ناله را بکشیم بعد از آن اندیشه کردند که صالح را اقرار و عذاب بسیار است اشک را نتوانیم گشت اتفاق کردند که شب کرد در دوام او بگریزد و او را بکشد باقی تن بر آید و کرد و خانه صالح فرو گشتند و روایتی دیگر گفته عصف بریند و جبرئیل آمد با تو سنگان و برام فایضا بایستاد و هر تن را با سنگ آید که فایضا چون از کشتن صالح عاقبت شد بدید یکدیگر سمعت کردند تا ناله بدید که ناله و پیشروا لالت گشتن بر قتل ناله دوزن بودند که ایشان را مویشی بسیار بود که عصف برام در غنم دیگر که گفت عاقبت الام مدی بود تیرانه از نام او قدر این حالت و سخن دیگر و کشتن زدن میسطلی قدر کمین گاه نگاه داشت و تیر را ناله زد و مرغ کشتن زد و می کرد پس ناله را بکشد و کوه خیمت کردند و ناله چون چنان دید بسوی کوه رفت که نام آن کوه فارغ بود و پیش از آنکه بگویند و ناله باز پرس کرد و میباید و در وقت بعد از آن صالح را از آن خبر دادند گفت ای قوم اگر در فصل بکشد باشد که بعد از شما دفع شود اگر کن توانستند کرد صالح هم نمود شمار پیش از سر روز هفتادست فردا در واهی شمارند و روز دوم سخن نمود و روز سوم سپاه کرد بعد از آن عذاب در رسد چون علامات تشابه کردند دیگر با هم گفتن صالح نمودند فدا می او را با صحرای طبرستان برد و از ایشان بجات داد و چون روز چهارم شد همه محفوظ ساخته و دل از حیات برداشته که نگاه صبح از آسمان آمد و در بعضی دریاها که صبحی از او بر سر آمد و ایشان بانه باز گشت و بر روی و درانو در فسادند و ملک کشته شد کافران را فاعده تم از حد قاصد و دایم

[illegible]



و فرمودی از خود بخود بگویند که حق سبحانه و تعالی از اهل بهشت طایفه برای تفریح اهل ادب بیارد اهل  
بامید که طاعتی نشوند اما فی الجمله میشود برزخی بگویند که طاعت در میان موجود باشد **تتم** اهل ادب و اهل  
ادبیتان که طاعت کفایت نکند **تتم** همچو در کان فاک و نه کرد اخلاط در میان شان صید میان و در باب و صورت  
زدن این دو بخورن بر هم زدن اسباب صلح و صلح است از جهت تنگ که این سر و دست در یکدیگر با هم است  
یکدیگر و بر سر پیش فلک را پیشین کشد و هر پیشین را به پیشین برده **تتم** بخورن پیشین از نظر نایب **تتم** از درجه عاقبت  
چشم آفرین نماز و دیدار چشم اول بین خود راست و طاعت ای بسیار پیشین که چون سکر بود یک نفر اندر سکر  
لازم است که در یک تر باشد بیوشی باشد و دیگری بجاشی لب و دندان در نیاید و دیگری از خلیش بگویند  
دیگری در او آن دفع فضله دانه و یکی دیگر در ایام و مشهور و اکنون آقا نیز وی عقل تر در شکام نشود  
که در هفت نهند اندر رقم کرد لابد آن پیدا شود بوم نشود مر بنات و سگری در جهان **تتم** فطرت پیداست از  
سالمی و روان باید تا از بر تو انساب لعل در شان و تاب در باید **تتم** باز تر در دوگاه اندر سر  
سالمی کل افرسد حکمت تعبیر ملک قیصر عز وجل در اخلاط روز اجل سر آید بر شامی پوشین خود  
هر موی را از اعضای خود در اخلاطی این اسرار کوش سازی و آب حیاتی را که بکاست رسانیم ترش  
آر حیوان خوان این باطنی روح ترش در حق و کف **تتم** چون و آبی که بظاهر شیرین ترش نباید کشد  
تعبیر از آب بگویند که از طبعی ظاهر نیز نموده نباید کشد که شاید که همراه با شیرین کشد اکنون ای ریش  
کشده وقتی نیز در باب که غم در جایی گزاست و در جایی روا و در اخلاط در دست و در مقام و دوا  
موضع گز جان و در مکانی گزیده مر و جهان **تتم** آب در غره ترش باشد یک چون با کوفه اسد شیرین  
باز در حق او شود بخورم **تتم** در مقام نیز که تمام الاوام **تتم** حال در سر **تتم** و کی که در سر **تتم**  
**کردن و بیان فصل نهم** که در طایفه از زبان ندارد اما چهار زبان دارد و سر و بر و انگور  
زبان ندارد اما غره از زبان دارد که در راه است که لیست لک اند ما تقدم من و کما تأخر  
خواه کانیات علیه افضل الصلوة و اعلی السالوة تا در طریق بود کاسی حق و کاسی سکر و کاسی حق  
در او آن حق استغفار میکرد و در سکر از حق کال علیه الصلوة والسلام آن لیغان علی قلب و این را است  
فی کل برهم سبعین مرة و این جمیع احوال پیش از بقا بعد الفنا و کفین در مقصد صدق کربا و وصول  
انصال و اخلاط حضرت عذبه احدیت و افاضتوا بقوا نعم ملک فی مقصد صدق عنه ملک مقدر انا  
است بران اگر حشرات ابرار است اما سیئات بقرین است **تتم** لاجم حضرت خواجیه علیه الصلوة و  
از ان استغفار میکرد و حق سبحانه و تعالی از مقصدش آن خبر داد که لیست لک اند ما تقدم من  
و کما تأخر و این تفاوت مقامات و اخلاط در جات پیش از وصول است اما بعد از وصول  
گشت تمام ترجیح مقامی بر مقامی نتوان کرد از آنکه توحید وقتی تمام میشود که سالک در سرباز  
هر چه خلق دیده بود و از آن اعراض کرده و بجهت حق و جهان مشاهد سازد و بقبل کند کسیر

جمله است باینکه است احتمال از اختیار باید چون واقعی شد جیب است اختیار در نظر او مستحکم باشد  
 یا نه بخیال کرد و تا که بگوید **مستحکم** این در پیش فطن اختیار است - در برهان نشان میدهد است - دوست را یکی  
 باشد آن اصول - که بقصد شور که قرار است - پس چون بین که اشارت بر وصول یا انصال و انفعال بحدوث  
 و یا حدوث حاصل شده نگاه مقدم نظر کردن است بقضات و درجات عالی در عروج و کنهات شام که در خروج  
 آن نشان از مقامات بجام شهادت بسفوات است از برای ناقضان و قلا در این ایشان بحدوث حق در  
 سقوط باطل همه مغفور باشد و زبان ندارد که با قال قوس مبره **متن** که ولی نعمت خود نمیشود - در مورد عالی  
 بر موهبتی شود - و دیگر بقصد عاید قدس من **متن** ربیب قلبی از ایشان آید - که من غیر موانع ملک دست  
 ممکن با غیر من این لطف وجود - این قدر مانده اما آن بود - بیان تمیز از آنکه حضرت آملی جل ذکره  
 از حدیث سیما علی علیه السلام خبر میدهد که گفت **ربیب قلبی** مشکلا لا یستغنی لاحد من یقف بر یک  
 منی پروردگار را علی که ارم کن که غیر من هیچ احدی آن ملک نیاید و در این باب شدت دارد و میشود  
 و در این باب نیز روایت و این قول تمام امثال به حدیث است اکنون حضرت مولوی قدس من در جواب  
 میگوید که ارباب آیات و احباب طوالت میدهند که مملکت داری و رعیت پروری و معدلت کشته  
 امی عظیم و خطیب جیم است از آنکه پادشاه تا اول جوارح و اعضا و نفس و دلی و حواس ظاهری  
 و باطن را که رعایا میبیند اوست در قید فرمان شیع بخشه بجز پادشاه تمام قیام نتواند نمود و  
 آن نبات و خلافت حق است و نه نبوت و از آن معلوم نگاریم نیست چنانکه حضرت خواجه بکانت  
 علیه افضل الصلوات فرمود است **افضل عباده عین داده عتالی** از روی منزلت در روز قیامت  
 آثار عادل در نبوت - یعنی فاضلترین بندگان در حضرت باری تعالی از روی منزلت در روز قیامت  
 سلطان عادل مهربانست و حق تعالی اطاعت پادشاه عادل را با طاعت عزیزش بقاقت رسول  
 در ملک کشته کما قال فی حکم کتابه **اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم**  
 و این طاعت خاص همه کس را با طاعت و داد این داون برابر است بر ذمت عتلمکشان تا از چنانکه حضرت  
 فرمود علیه السلام **سیر ما یه کلک کلک کلک کلک** **مستقل عن رعیت** یعنی شایانان قوم  
 خویش و دیگر با نان رعیت خودایه و سرانیه روز قیامت شمار از امور رعیت و صلاح و فساد کار ایشان  
 سوال کنند تا بعدی که اگر یک تن مجرم باشد که هیچ انور در تحت طاعت و قید متابعت او نبود  
 اعضا و جوارح او رعیت او باشند او را از اعضا و جوارح سوال کنند که چنانکه از برای مطاعه  
 آیات کمال و مشایخ غایات حال مابود و از سر غفلت و مشغولت بر اختیار انداختن و گوش  
 زدن در جوارح گفتار و حدیث تا آنکه اسرار مابود و حاصل استقرار بعدیانات سافنی و زیانها  
 که اکثر شایع است ذکر نموده از امر مابود و جوارح یعنی جوارح و دل که هنوز حال است  
 و قار است که در جوارح که بپارزد و وقت معاصر است بر این منزل مرگس و خانه مابود و



[illegible]











حضرت مولوی میگوید که سالک راه باید که هر فصدی که در راه او از مرافقه نصیب  
 وادار آن بسوی ویرانه بنویسد بلکه در هر کجایی ویرانی که بیاید چوبه لاجم حکم  
 کردگان افسانههای آورده در افسانههای سر و پند هر لک گوید افسانهها  
 کج میجو در همه ویرانهها یکی از افسانههای کودکان است که میگویند شهری بود  
 فراخ و عظیم ولی مشک و از خشم لیم میقتان آن مقام چهار و یکصد مجموع منصف در سر خا  
 پنجه غار از **منصور** جان ناکرده بجانان ناخوش گرفتار است باشندیم نیک یکی از آن  
 بر تن کوی دورین بود که مور دی و سیحان فی و خرا را مشاهده کردی و افسانهها  
 فی و دویم که بی بودی نیز شنو و سکوم بر من در از دامن کور گفت از دور سپاسی میاید  
 و حکمت و کیفیت ایشان در نظر من میاید که گفت آری من قبول تر میگویم زیرا که او  
 عقلا ایشان به تحقیق می شنوم آن بر من گفت نشان زان نم که بر مدار از آن  
 لحظه که شد که گفت بنفایت نزدیک کند و از آنجا بودند بیشتر شد لاجم مشا  
 یرن ایشان باید که گفت و بدست جلاوت در دامن خرم باید او گشت که گفت راست  
 میگویند غوغای ایشان نزدیک رسیده و گوش من خضیات شای ایشان شنیده بود که گفت  
 و او بیا بناید که جامه از دو کوش من بودند یا از درازی دامن بلند شتر را بکشد  
 و دست برقرار گاشته بعد از آن بدوی رسیده اند از آن ده من غی زبده یافته که گفتای  
 رفت بر آنجا نداشت اند از آن ده من غی زبده یافته لیکن زان گشت بر روی یافته  
 خنده و لعل فرزند چون برین پس بدیدند آنجا که فریب مییک جهان  
 از آن گشت و نداشت از آنجا که در برون جسته رفت

اما هر که خلق ناپسند بر من است در نظر ناید که آن بچاره ایست نمی شنو که چندی فوای از  
 بی یکدیگر از سکونت ناپسند ای این در بیرون میروند که بی بانی از ایشان پیداست و ایشان  
 قدری مؤیرا و مشاهد میکنند که جزین سلاطین با عظمت و جلال و بزرگان با جلال و درگاه که در عالم  
 فی نگیند و کوه قاف را بجا برکی نمی شنو چگونه از آن سکونت ناپسند اگر بیرون افتد و از آن  
 نگاه غرور از سر نهاده **شاید آن که در این و آن شنو میوه جاست و ناک**  
 دیگر حضرت معنوی میگوید که اگر از سکونت که بفریاد رفت باز بجا افتاد است و در شکی  
 عقل از قبیل نزل و محال اما اگر نالی میانی منقذ حال اهل دنیا و سر مایه صفات میانی  
 از آن که کور دورین عبارت است از غرض و اهل که روز و شب از دنیا می افتد و در شکی  
 غلایق من شکفته اما سر موی از عیب خویش نمی بیند و از اصلاح عیب خود فارغ نشسته و اگر  
 نیز شنو عبارت است بهر اهل که هر خدایق استماع نماید اما هر که خویش مرکز در کس او  
 نیاید و برهنه در از دامن اشارت بهر ملک و مال و قدر او مدحت و عیالی که کسیت  
 است که هیچ ندارد اما بدین راه که دارد و زلفا رخاقت است و شکای ترا آفت لاجم  
 هنگام گشت غط میاید آن نمود خند بر حال خوش آید بعد از آن در باید که برین  
 برین کمال را لعل و با قدرت و آبی پیدا شده حکم ثروت بر سر عالم می افزاشد است و  
 می طر آن می گاشته و چنانکه فضل را باره آن آن سگی و کمال برهنه خود آن سگ  
 اگر در از آن بستاند که آن کرد و لعل دنیا نیز زیاد گشتن حواس و آلی که کسیت که  
 و کمال است و در نه و از کم نش عکس کرده و در دنیا  
 که در خنده بر نه از عباد محنت خون عاریت را ملک و در پس بران



خواب می بیند که او را مست مال تر کند از دزدی که بر پایه جوال چون زخايش بر همانند کش  
 پس خوش خوش نشو آیدش آری پندارند که دارند باکش ناپرده بر دارند تعلقات مایه  
 بر دین دل میسند از خواب بیدار شو بر حلقم نایم بخند و هم بر این قیاس باید کرد حال عالم را  
 را که بحلیه علم صحران آراسته اند و بر یوز عقلی بوی پیراسته و عمری بصیقل نوازه کوه صحران  
 و روزگاری بر سبزه یوز و یوز بر آورده بکلی سلیدن خاطر از این امر دنیا و هم علم غافلان  
 صدره آری علم و منزه آموخته و بشما چون شمع از انش دل خویش سوخته و در استیلاخ انوار طلیح  
 عارم و استک و ابرار استم که بدخایق شناس این عالم و از شرف معاش بی نام تعلق دارو  
 خواب بر دین خود عیاش و درین حساب و کل یک خط بحال جان و دل پیرداخته  
 صدره آری آن نفس دارو علم بحال خود را می ندانند ان ظلم ملک کار آن نیست که بعلم تن و تن علم  
 معارف کار آنست که بعلم جان و جان علم برداری و معرفت اضافی کن و ام که یوز و یوز ترسای  
 معرفت احوال جان از روی غمخیز و غمخیز این را و او آن نار و ادای  
 و یاران و این دانی علی که از بیخ عقل جویت و قریب ساد و شوقی که از آثار  
 عشق علی است دلمان تیر را روشن ترا ماه سازد اگر چه عقل فیضان است و تیریه جان است  
 کشته در غم است (و این رنگ و بخت پاسبان تکلیفات و شایسته تیرنه و کلزار و ان  
 است و دست افزار هنر مند ان اما عشق رنوده عینه میثاست دیوانه جوهر ذوق است و  
 در شعله شوق نایب سالکان بی منت است بخواه بر تلخ امده وقت است منصفان است  
 است و مکان علالت او نیست است که خواند بیخ می است مشک قریب مشک نامی است  
 است بیمار در لعل طبع است عقل کرده مؤدب راه است اما عشق معبر

شایسته عقل در مشر وجود بهتر است اما عشق از بود و بود بهتر است  
 عشق بود و دل و مضایقت بگوشت و دل و پارت نیست عشق را بر چند در کشند  
 شافعی را در و در این نیست با یوز و یوز با اهل است علم عشق را انبار نیست  
 عاشق غرقه اند در شکر از سر مصر را شایسته نیست جان بخور چون نکوید شکر  
 باده را که در غایت نیست ان عیال که و این سا که راه کوشش موش کشای و بیع قبل اصناف  
 که دوست در مخاطبه تو میزاید که ناخنده با کار و عشق و علم مخانه با منی و از گرسنه بر داری  
 بیکانه با منی تو را آنی که از ره کنز عقل با منی بختی و من بر آنکه از کار از عشق با من  
 نوبت تو بر آنکه خلق را بر آن کنی من بر آنکه مست و حیران کنی که تو دقایق را بر آن  
 آورم چرخ و کوکب است کن و تو افلاطون و لقمانی بعلم من بیک و بیدار و آت کنی عشق  
 خامر دو جهان نه پند و عشق در کونین فر عالم با نماند پند عقل کرده نوباده بلخ دماغ  
 اما عشق در محل انس کوهر شب چراغست عقل نقد که سرایه کانیات است اما عشق  
 سرمایه اگر حیاست تا جویم شمع جان را نور عشق بر افروز و در کعبه آدنی کنی علم جان را  
 جان عیال نیست این که برای من یکم در یوم دین آن اصول این است و بیک  
 از اینست اصول اینست که بدانی خرس که آن مرد **حکایت آن اهل ان و آن**  
 بنای خامر مردم بر عقلی که دارند راست بدان ماند که فردی درین دیواری  
 نیم دیواری که شب بخور و طوطو آمده آویخته شود بر سر آید و آید  
 در آن که درین نیم شب درین دیواری کار دارال در روزگار  
 کنت من مرد و من زنم دماغ بگویم سایل گفت که  
 کنت تو را شسته مای با کنت











مش روز باز از انوار است. خلوت خانه اسرار است. او آن غفلت افشار است. زمان غلی دیدار است. لغات آن  
صورت تین چون بشه سیاه بود اما در صفای باطن رنگش نثار خورشید و ماه بود. روزی غلامان میو با جمیع  
از سر طایفان غله و غایت فراغ غنای بخوردند و پیش خورشید میاورند و دعا خواندند و بیسم بودگار را میخوانند که بسیار  
شدت را لغات تین بجای بخورد و خورشید بر لغات روی ترش کرد **من** چون شخص کرد و لغات را سببید. در شب خورشید را  
و گفته ای معدن حسن شامل و در گردانه آراست. **من** بدو ز شد که بدین بشاد که گویند. شکرش بود تو سکر تو  
امید از محبت و شغاف و توقع از مکام اهلان آنکه حدیث در میان در حق بنده کوشش کنند و بی امن چون هم  
جوش کنند بلکه جمیع را آب گرم خوراند و در صبح خورشید سوار است بنده کار از هر یک بخورد و بدو اندک ناکا شفت  
کرده از نیکو کار بدید آید بر وفق طلیعت لغات علی مقوم رسایند غلامان میو با جمعی گردند اما لغات را از  
بنو آصف علی آمد پس در قیامت که شتو اما جمیع از آن آمده است تا که از من اسرار در آن روز که بوم طلیعت  
صفت اولست بظهور آید **من** حکمت لغات جو دانه این بود. پس باشد حکمت در آن بود. نادران آمدند کار از آن  
دار باشد لغات. آن دل چون نیکو نماند چند. نرم میگفتم و پذیرفتند. در شهر داروی با هر که در هر روز از  
لازم آن ریش بر بزرگواروی بزرگداشت و بزرگ کوشش فرمود و بدان ملک پذیر داشت. آری الحقیقت الحقیقه  
مضای حکمت و الطیبات للیطیبین از محض الطاف و عین رحمت چون بفرست باغبان خورشید است ترا در  
بجاست ایضاً است که قال **من** الحیث انشئت کلک زشت رام زشت جفت و باشت. پس هر معنی که بخواند  
نحو و هم شکل صفات او شود. و در می نویسی این سخن خوب. سرگشت از دوست و با دوست و در هر روز میگوید و در شوش  
فراس دورین و دور شو. این سخن بایان ندارد و غیر آید. بر زبان طایفه برزیده قال الله **من** یحب الله  
صفت خورشید فرمود که ای پسر بر خیز و نه سن دل را با صفت و بر زبان طایفه از مجوسان قیدی که در ناطقه  
انواع قبول است و کاشت پردامی عیوب **من** غیب مطلوب حق آمد جده گاه. این داخل از اربابان بر بند  
در کشت و راز عیان کن که راز مستور خوشتر و سر کس از پندار خود می رسد و بر سر آمد حق است که تو میدان  
ما مانند کان درگاه دست دل از دامن بندگی گناه نگشت تا آفتاب علوم رحمت از کمال عاطفت بر جان  
و از فیضان رحمت رهانیت هر کس نصیب یافته بود و صف و در جاکه سالک را بنده دو پر طیار است که  
روح بخصت ملک شوق بدان دو پر طیاران کند شفق قطع شود زیرا که پیش از وصول بخصت ذوالکمال  
انفعال و انفعال ازین دو صفت چنانست اما در مقامی بسی دیگر شود و مومنون بسمت و درسی دیگر  
در ایند از صف و بها گویند بعد از آن قبضه و تسلط خوانند دیگر باره انس و بیعت تمام کنند و این دو  
در طالع اثر تحلی صفت جمال و جلال مطلوب باشد. اما طلب نیست و اسم طالعین در مطلوب باقی  
در آن عالی که میگوید **من** ای و مرا میگوید و ای چون در دور خفته. چیزی که در تکلیف نه آدمی و

[illegible]



مرکب بجای و ما هذا الا مقام علوم و مرکب از اعلی علوم در افاضه نور منزه است چنانکه ماه را  
 ۱۲۸ ماهی نادیده بدین مایه بسیار است و کوکب را نیز در صحن و کبر و روشن و تیرگی تفاوتهاست و چنان  
 را از خود مختلف است که اولی از خود من و بلند و زیاده از خود غفلت انسانی نیز مختلف است پس نیز  
 آن ملک است که مانند مش بود و استفاضه از ملک و اعلی علوم ترکیه از ضعیف دیگران بقدر طاقت  
 استطاعت خود تواند کرد اعلی از اعلی و ادنی از ادنی نور سانه **من** چشم اعش جو که حور را در  
 اضر او را شمع شایع یافت ارباب صفات از اینجای معرفت انبیا عالم کور و فواید ارشاد و روش  
 قال اقرئ من **کعبه انبیا علیهم السلام** که این سر بر افلاکش بکن و مقام است نگاه **و**  
 کعبه انبیا مبرکه که اصحابی نوح را در آن نشینان از جرم حضرت خاتم النبیین علیه السلام میفرماید اجمالی  
 بایم اینهمه است یعنی اصحاب که نور وجود در ایشان یافت و مرکب بقدر قابلیت بر توی از  
 غریب است غمزه که کوکب از افق اندک به کرام که اقتدا کنند طریقت استوار یابند چنانکه ماه بایان  
 دلیل نور از افق است تابش کوکب اصحاب هر دلیل نور این ماه عالم تابست و اگر کسی را آن نظر بودی  
 نورافشا برای واسطه مشاهده نور توی و نور توی از آشفته همان افزور او در بودی قاضی بود ماه  
 بتو در لایع ماه شد افزور با خاک و آب میکوبد اما انما بشکلی نور الی **من** چون شام نیک بود  
 و بی نور شمع چنین نور براد **خلیفتی دارم نفع یا محوش** نور دارم نه طهارت نفوس را جمع نالوتانی آور  
 که در و اندام نورانی یعنی این ماه را از افق جدایی نیست ضعف او از ترکیه و یه صفای  
 اما افاضه نور بقدر قابلیت میکند چون شام هدایتی اسلام که هنوز تحت انعام در دل و اشیاء  
 بود در بر موجد قضیه گزیر از **افق** سطره و حکم نور اسلام خوشا این ماه نیز مال است و در روز  
 چرخ نادور وقت العلم گفت که در یک بعد تمام میشود بلکه چون افق دید از منتهای می رود و در  
 در این نیز ماه از افق جدا شود چنانکه حضرت الهی بدین معنی شاعر فرمود که **انتم** و چون  
 براسطه بفرموده و عبار بدعت و هو این نیز این روز تمام حکم و میشود که با در غیبت ضعیف تر غودن آغاز  
 بلکه ترا چرخ از سراج امت قاضی افشا آری غریب جاذبه و در کل فاسق مرکب لغت چون  
 و در وقت در غم غایب در او ان علی مرکز با انکین پیامبر و از روش شون انکین نیز صبر  
 از علت باز در انکین شیرین می آید شمر که در و قدس نفس نام ناکشته زین پادشاه بر او  
 تحفه دل ناوقتی در دست ماست که معارف بصیرت دارد و رفته نفس و هوا در باقی است اما  
 پاک شد و معرکه گشت حکم از کهن علی الوش استوی است لغت مرکب از آن دل دور تر لایع  
 که در دل و معارفش می واسطه حق کند جز از غایت دل نایب این سخن بیان ندارد و ندید که تا بوی نیست رسوا

[illegible]







در چشم مجرب جهان روشن تر و سیاه - ای رضای که بنم دولت تو سوزن الفضا بر غصه فضا و روضه  
کشته است **متن** یا تو و او که او چنانست - یا بگویم آنچه در فضا است - ای - دلفوز و ای آفتاب طلعت  
را در کشتی که می کند زبان نور افشاید تو پنهان نیست **متن** لیک اگر حرکت آید قریب شد و از آن دور  
ماه کی کمتر خواهد شد - چون بگویدند صفا اندر صفا - ای یکب مدینه علم و ای شجاع آفتاب علم  
باز ما شای آب بر بخوابی - تا رسد از تو قشور اندر لیا - تو در مرا می صدی تو آستانه قصر احدی بدی  
هر روز از ذرات کاینات از تابش آنرا تو در یک حضرت احدیت اله است کشته و هو فردی از افواج  
موجودات از پر تو اسرار تو منطبق با عالم اسما و صفات شد آبی واسطه تو نه دری توان یافت  
نه در یکم تو آن تکلف **متن** سالها که نظر بود بای غیوش - بلکه در اشکاف فیضهای خوش - تا به می نیاید  
از غیب - غریبی به می پنی بگو - قال فی شرح **سوالی او از امیرالمومنین علی که بر چون من مظهر شریعت**  
**تجلی از دست خداست** آن مرد تو سلمان ولی - از سر سبی گفت ای امیرالمومنین علی میر تو حدیث  
ای وحی رسول رب العالمین از من باز دارد - تا جان چون جبین من از نفس مبارک زندگی یابد که  
پیش از آب حیات مغز است که جبین را یعنی چه شکلی معنی سازد سیار پرورش میدهد و از هر بی  
نفسی در صورتی در جبین پیدا می آید و بعد از همه ثواب تربیت آفتاب میشود و بدین تربیت جبین با  
در می آید **متن** از ذکر انجم نغمه نشی یافت - این جبین تا آفتابش بر نماند - آیا جبین را جبین اعلی آفتاب  
عالم آفتاب از چه روی و از کدام تابست - آیا در میان مرد و این وصلت پنهانی از کجاست آری **متن**  
از این پنهانی که دور از حدیست - آفتاب چه را بر سر پناهست - آن رهی که در بیا بد تو نشسته و آن رهی که در بیا بد تو  
آن را می که سرخی روی فعل از دست و آن را می که بر تو آفتاب فعل از دست - باز گوئی ای شاه باز پر  
وای افروخته و دیده چون باز از چرخ در آرد و دست و از تحت مساعد با شایعده است آموخته **متن**  
باز گوئی از عفا که شاه - ای سپاه کهن بخود نی سپاه - در محل قهر این ملک نیست - از دین راه داد  
قال قدس **جواب گفتن امیرالمومنین علی علیه السلام که سبب شتر از دست آفتاب نه چه بوده است** حضرت  
امیرالمومنین علی فرمود که معایه اصحاب و مدایع ارتقای من در مقام شود و سبیل نفی وجود بدان در  
است که حجاب منی موهم خویش از میان برداشته ام و جمیع امور را بکار سازد و حق که راسته زیرا که من شتر  
فدایم نه شتر هوا و افعال من بر صدق مقال هر کس **متن** تیغ را من از من میزیم - بنده ضعیف نه مامورتم بلکه  
خاتم فر دین حضرت اعلی علیه السلام که تیغ است - در دست شایمی همچو که تیغ آفتاب در حرکات و سکونت  
تایم آفتاب است و وجود من در افعال و احوال تابش شیون رب الارباب است این شوه از چاشن ماموریت

درست است و این قله از وجوه صفا اهل البیت است **مست** سایه ام که در ضام است **مست** سایه منیم و ارجا  
یعنی سایه طمانه گاه یا شام که حجاب آفتاب نورانی باشد اما سایه وجود فرج یا آفتاب نیست بلکه واسطه شود  
آفتاب وجود این سایه **مست** بافتاب توان دید کافیه است که سرخ وجود نورانی وصال است  
و رنگی بخشد که کشیدن در قبال **مست** خون تو سنگی سرخ را باد از جای تو منم که کم تو منم و  
کوه را کی دریا بدست باد **مست** چشم من باده چشم من لعل لعل که اگر کرم اصل هستی فریاد تو و اگر کام باد  
چو کرم باد اوست **مست** چو باده او بخند من **مست** نیست چو عشق آمد سر خلی **مست** از درویش سلطان عبد القادر  
که در کثرت شرف قدوم ارزانی و محبت شرف بجا نیست از شاه بکام تو درویش صاحب جنت از سر فرغانی که  
استخوان خود سلطان عالی مقام از روی طایلت پیغام فرستاد که رعایای تو فرمان خالق برابرا اطاعت اولی ۲۵  
و انقیاد سلطان خویش واجبست پس تو امر از بقع احکام با می کشی درویش پاکیزه فضل از سر ذوق  
و عالی گفت **مست** لاجرم ترا اطاعت فرما از تو ارم و موافقت که بنده بندت منی زیرا که ختم و مشورت حق است که  
بنده مرا نه تو ساکت که تو بنده ایشان **مست** ختم بر شامان رخ و مار افکام **مست** ختم بر رخ منم از حکام  
شیخ علم که در ختم دوست **مست** ختم حق بر تو نیست **مست** مساوت و مشورت و شفقت و انصاف کردن  
مستضای نظر عشقت اما آریاب محبت و اصحاب مودت را اتم دوست همین لذت است و هم اتم دوست  
راحت **مست** یکبار در نظر عقل بود عاشق شو کافیه و لیکه از راه زیاده **مست** و اصل این سخن از لیس  
امیر المومنین علی علیه السلام که بجهان من نیست که همه قیود فقره بعضی او بیاورد و استند محبت  
فهمنا رحمت لا عدله **مست** یا که آن خداوندی که افاضه کرد رحمت او بصورت و در بعضی او بیاورد  
او را و اشهاد پذیرفت فقر و فقر رحمت او بصورت رحمت مراد آن او **مست** غرق تویم که محقق شد تو  
روشن گشتم که مستم بود **مست** کلامی بگوئی از خاک روید نه از سنگ **مست** زبانش آفتاب در خانه تو است  
و دیوار ندارد بی حجاب **مست** کی خانه تو تاب کرد **مست** ناله و زاری از درویش **مست** بارش ای ضعیف منم که عالی  
در طو کخانه اسرار محکم گشته بد آنکه **مست** چون در راه عطش اندر خوا **مست** تیغ را دیدم نهان گویان **مست** تا در میان آن  
واصل باشم که حضرت الهی در توبت ایشان میداد و البته انما الله صامت یعنی آنکه فقط عباد ایشان  
در بون اخلاص تمام جیاست از مرید در ضیای ابد حضرت الهی را دوست تر دارند بلکه مرید را دوست تر  
از برای حق دوست دارند و مراد و مراد و مراد از برای حق دشمن دارند که اگر افاضت است و افاضت  
البیض لله و افاضه اعطی الله و افاضه اسك الله و افاضه من الله و افاضه من الله و افاضه من الله و افاضه من الله  
اشاد من عیض میداد **مست** تا افاضه آید نام **مست** تا که البیض آید کام **مست** تا که اعطی آید نام **مست** تا که من الله آید نام



[illegible]

باید بدانکه حضرت امین صادق علیه السلام که کلمه الناس علی قدر عقولهم باری می طلسم است و حقیقت آنکه  
بنا بر انوار این دنیا بر تو مکتوب نیست و در اثبات این مشاهدات و مشاهدات نصیحت است کوی  
از من بشود که از بدید که افراط و سهوات از آدم که در مشاهدات مظهر کما می بیند کان را بهیچ اعتبار نیست **مثنی**  
که در آن دنیا باشد کوه - بر چند شمع ایستاده - و بهیچ شعله نیست که بدین مشهورت نبرد حق بر تو  
از علم و بدید که کانی مشهور **مثنی** کانی یکی لغتی شود از آدم و **و** آن زید شیرین و میرد و خفته **م** و بهیچ مشهورت نبرد حق بر تو  
و بفضل ایزد و تمام خاص - صاحب مشهورت با آنکه بروی بهیچ مشهورت نیست - در عالم افتاد است که از امر غیور  
نیست **مثنی** در جهان نداشت او خود را که **م** در حضورش نمی یابم **م** پس که کوی سخن افروخته خود بگوید که کوی  
و اگر بگویند که از این سخن خون نشود از جای خجسته و از خجسته نهانست بدخجسته و از جهنم انعام در  
طایفه که حضرت شاهی در تقسیم شان ایشان سیف را بدیقت فلک من جبر و در دفع کاهان او است  
و اگر عالمی خون نشود و او آن مشاهد آتش که آتش افرو را آدمی و جهان خواهد بود خون کرد و کوی  
خون شدن شود ندارد **مثنی** اکنون طایفه دو که بهیچ تو بر زمینست - کما که گفت سوز فلک فوشت شد و کاه  
و از این روی که شرط مشاهدات در نیست حضرت **م** ضربه را که از مردم و کون از آدم است و بهیچ مشهورت  
که کما ما نافع البصر و نافع بر مشاهدت مایوس کشادست حضرت الهی سیف را بدی که انا از ملناک شاه جهان  
پس اگر کوی می شوی بدانکه یک گشت شمع و بهیچ وین و سانه الی آخر مشاهدت شوائی و بهیچ و کوی  
که در مشاهدات منکف مومفل خواست و از مشاهدات بازشی منکف پسر نهانست و افعال الهی از مشاهدات  
بعده نبردست و اگر کیفیت و گشت مشاهدات مشون و افعالی که در مشاهدات می افتاد از او چون پسر  
و از بهر خبر و توفیر افرو **مثنی** کاهفت این که خلق طاعت - هر چه زمان هر که در عقلت - یکجا حدیث قدسی  
که بهیچ مشهورت علی خجسته بواسطه سبق منکف و غضب صدق و بهیچت را بهیچت مبدل گردانند و مشاهدات  
کدام خاک نشین را در خلق خانه محبت بر سر عروقت و عینیت نشانند همچون سر بریده عظمت و از بارگاه کوی  
دور اندازد و همچون حجاب خجسته را بجلالت خود بیجانگی و تشویش خلوت بکلی بخوارد **و** اگر مشهور  
میز صفا **م** و آینه جمال غایب کما بهیچ مشهورت و قد قاست و کما می شود صغیر غم را - نمودن بحکم **مثنی**  
اکنون افرو اکنون که سنی از خط - شک بودی کما کردت که **م** و می و غم تمام ای **م** و بهیچ مشهورت علی **م**  
مقصود که در این از هر طاعتی - آسمان بخود سر **م** یعنی **م** مثال **م** معنی که از آن هر چه ظهور آمد چون از  
است که از او اوراق و دزد بردند یا چون کاه **م** هر بود که بقصد رسول الله و بقصد رسول را بهیچت یا چون  
سحر سحران فرعون بود که معارضه ایشان با موسی علیه السلام سر مایه فرعون شد **و** لایق که در کاه **م** و بهیچ مشهورت  
فرموده را بهیچت **مثنی** نا امید را زدن کردن زانست - چون کاه **م** و بهیچت طایفه است - یکجا او که در کاه











معتبر است ابتدا بگویند که شده جماعه میفرماید قدس سره **بشنو** از من بگویند و در بیان خاصه  
که ایشانان نام آید بداند از لغت مردم و در آن نالیده اند **بشنو** غوام غمزه افراق **بنا** بگویم شیخ در  
این امر ای حال عاشق و محب صادق چه بی هیچ کامل و هر یک میفرماید ماهر است و از بدایت فطرت که بد  
بفرماید که کمالی است افزایم و یکی از صفات انسان من مطلق و لو در مقام نفی بشریت و رفع قیود  
مانند کثرت در تحت تصرف نفس ناطق یا بمنزله غلام در دست کاتب که از زمین تسلیم واسطه بنفیل گشته است چنانکه  
اشارات از این آیه کریمه که در یکا لاکرم الذي علم بالقلم علم الانسان ما لم يعلم این معنی میکنند که واسطه  
مکتوم و رابطه بنفیل جمیع علوم قلم وجود محمد است و حضرت طریقه هم بدین معنی اشارت فرموده اند اما که گفته  
قلم بنویس و در این مقام بودی و صلاح عیش روی نمودی کما قال علیه السلام لولا العلم ما قام الدين ولا  
و تعلق من الله متین که اولی مافیق است روحی و اولی مافیق است تعلیم هم بر این گفته ظاهر کرده که این کلام  
معاش بعضی فیه که از جمله طایفه سوم است که کمال انسان را با مستغن و حقیقت بازگشت به بر بیان  
بر طریقه معاد و بر طریقه معیاریه که ان الی یکل الرقی و از غایت سکایت میکند و از اجساد و وطن اصلی حکایت  
تا از ایشان عالم اتمی را بر جان اندود و در آن معنی متول و نفوس از لغت من نالیده اند اما که بدین  
درم فراق می جویم تا مغنی شیخ در داشتیق با او بگویم **طریقه** راه فتم بدین راه که **طریقه** کوم نفس فاضل  
از این باب بی هم نمی فرستد توان از دست بکشی بی دست شناسد و توان رفت به طایف **طریقه** نالایمی محکم می فرستد  
فما یسیر کس هم می فرستد **طریقه** که **طریقه** دلم من نفس که راه کش شکست و دلم من کوزه نیما **طریقه** فتم  
عاشق جان باز ازین بی با شو و که از بشنو و با او دمساز شو تا میر از کردی و یوسوی وطن اصلی را که  
که میگوید **طریقه** سرکش که دور گاه از اصل خویش باز جوید و در کار وصل خویش **طریقه** بداند که انسان عبارت از  
روحانی و لطیفه ربانیت نه ازین قالب نیزه خاکی و محسوس غلظت افلاکی و آن شاه باز بلند بر آواز جلاله  
را و شایسته در خطای قدس و جای جولان در محافل الهی بود و پیش از آنکه بدین نقص مشد سقایی است  
شود و طایفه بیخ میمن فردوس کرده و میساکل علوی با آسمانی در بر بالی میانی است او که از فیض خود  
بر غایت حقیقت او را طراز آیین از مقاسا ساخته اند و این لوازه در جهان انداخته که غلظت از غلظت میفرماید  
از بیایه شش اسرار جان **طریقه** ابراج منزه بری خوان **طریقه** تمام هذا از صفات خداست **طریقه** خاصش از ذات اولی  
و لا دیده بکار اصل خویش **طریقه** بر آنکه جو دولت و صل خویش **طریقه** مگر آنچه از وی جدا گشته **طریقه** بچشم نیزه و که و اما  
فتم حلت از دست ای مرد دین **طریقه** میخواست و دنیا اصل بین **طریقه** که تا باز دانی که اصل گویند **طریقه** درین خاک که بودت  
ز انهم که گویند صد **طریقه** می دادم از میر جانت **طریقه** بگویم بنا بر همان ای قفس که غم فخر درم قرق این قفس

از آن بشو فخر از این قفس **طریقه** که دورند از جمیع صفت **طریقه** از آن و نه از این معانی خیر که از آن و نه از این خیر  
و او را در آن جمیع کاشی که اعمال از تجلیات جمال میسرید و برست و ذوق شربان شوق می جسته و تکیه حکم  
تقدیر ضحیه **طریقه** عرف غداه العین قدر و حاله **طریقه** و بدل مفادیر التفاسیر **طریقه** و در بیان اتصال و لذت نفس  
حضرت کبریا و جلال علی طریق الکمال نمی شناسند تا در دنیا از عشق اقتضای **طریقه** آن کرد که او را بدو قرق  
سازند و در بون محنت و یلایک از دنیا چون دست محبت و امن ارادت او کرده و از سر شوق پای طریقه در طریقه  
اصول و مستوجب بارگاه وصال شود و سعادت اتصال در یابد **طریقه** لذت نفس اشکامل کرده و فخر و حلاوت  
آید چنانکه میفرماید **طریقه** آنکه از خود زنیان بر خودی **طریقه** کوی می بری غمخوار **طریقه** زانکه شیر خور و لذت  
مست برانند از این صفت **طریقه** پس او را از قرب جوار حضرت رب العالمین از بر آن تعلق قالبه محسن بر عوام مختلف  
از ملک و ملکوت عبور دارند و در فراق این مر عالمی بر دیده مشایده او کشانده و پرده حجاب از روی براریم  
و عاقل آن عالم بیند خند و این حلاصه درین بود با او همراه ساختن نایاب دیده و یا خنده نو عاقل است باید  
تا از آن اشیا قی او بحال حضرت یکسین بدین و یا خیر و بیکر آنس که **طریقه** و آن از خود خایل شود و او بر آن  
اگر فیه کارون یا فرورزد **طریقه** از غم غمزه اندر شود و از **طریقه** در اجمالی تر باید فهم شود **طریقه** در اجمالی  
شکر و نود کند **طریقه** در اوقات تو باید فیه را بگویم **طریقه** در میان تو باید که میگوید **طریقه** چه افغان بود از آفتاب چه  
ماید سلطان خسته میگوید **طریقه** الفای تو چه نباشد لغای غم بد بود **طریقه** در منظم تو بیایه نظم میگوید **طریقه** بر بعضی از کلمات  
درست از جادو خانه بخت **طریقه** فتم رسید بود از من جام است جامه مستی چاک زنده و از سر فطرت در دین که در  
بیندگان زنده و گویند **طریقه** قناریت فی سواک العین **طریقه** بکی قرب تو ما را آب سواک **طریقه** فتم انجیل فاضل فاضل  
برهان سابق در معنی **طریقه** فتم مناسبت و اهل گشته از دوزخ تعلقات مایه او دور باشد که به یکدست جمع  
لام بواسطه پر مهر از اغیار و از غایت شوق دیدار یارانی دیدار بهشت نوحه که در حق البین انوار هم الی  
و گویند **طریقه** بیاید و بود دوزخ و افروخته زنده **طریقه** ولی در از جمال او بود دوزخ جمیع الما **طریقه** اگر دیدار غمزه و خنده بیایه **طریقه** بر این فخر و غمزه  
در معنی از دوزخ و خنده **طریقه** و ایضاً فی بعض **طریقه** اگر دیدار غمزه و خنده بیایه **طریقه** بر این فخر و غمزه  
و این دوستان از طایفه اولی اند و مشورت اقتضای بدین بسیار ایشان اولی است **طریقه** اما که بود از شسته از شسته  
در منزل در دین پائید **طریقه** در دین جان کشاده **طریقه** نماز شب بخود می جسته **طریقه** از بر اوید از شسته چاک شد و در  
از بر اوید **طریقه** با زبانه **طریقه** دل در ازل و نه **طریقه** فانی ز خود و دوست با **طریقه** از بر اوید  
در حقیقت از اهل راحه **طریقه** با غمزه و خنده **طریقه** و بعضی از اینها **طریقه** در اوقات که در اوقات و غمزه و خنده



ملک و ملکوتی موانست پذیرند و گاه گاه نسبت هفتاد و نهم فی ایام و سیم نجات بشام جانانی  
 ۱۴۳ ماکوئیه **نظم** از باغ بوی ناخته ثنائید میرسد یعنی سیم طبع و کلام میرسد بوی شیشه و گل و شیرین و شیرین  
 میا خود سیم طبع عطار میرسد یا باو هیچ غایب سالی کشیده آسایش مردم میارم سیم مستند سر خوشان سیم  
 اکنون قطع بدم حشیا میرسد ساعتی بوی کز از وطن اصلی شام دل معطر سازند و از انفعالات قطع  
 سینه پر دارند و گویند **نظم** سینه پر دلم از مهر عشاق تو نیست کلام اکنون بگراند و یسوی گوشت و کانی عطار  
 عجیب بزرگانی و حکمای از پیش نظر منحل بایند و دل متعلقات ماسوا مشغول چند و محبوب معصوم لفظ الی  
 عطار می و از سر عشق بازی بر لبها آنگاه که نهد عالم اسیلست در کوشش مومنان ایشان از وفات که **نظم** یاد می  
 کارش بر خشت رضای ما بود بچانه جانان که غنید اندکس که در همه عمر آشنای ما بود این هم من سرفشان عمر  
 و از وطن اصلی چون گاه از دانه جدا افتاده چون داشته که بسند عشقانی بگراند آبی بکانه و جانان که  
 آسایان بطن این می آتسنگ و از گشته و شکایت با فاشی این حکایت باز گشت **نظم** شک خرد  
 کار که کشید کری زخم خون بر کف دست و دست جگری بر دل من در مراد از آنکه در لغت و **نظم** زخم تو و شک  
 بر سینه و جان دگری باز توان جدا میران سوارا چه من ما بختام گشتی در رخ بنه نظری هم جو فایا  
 هم بختا با تو ختم نی بختانی تو فای تو مبادم سغری پیش از زندان جهان با تو دم من ممکن کاش بر این  
 دلم که هیچ بنوی کنی چند بگشتم که خوشم هیچ ستم می خرم این ستم صعب نکرده و عطا نایز می لفظ  
 بنوعیت مرا گشت بروی هیچ هم بدرق باشد که بر تو نباشد قطره چون بنی بر روی فرم کن چکنه  
 باز سبانی بوطن با خبری پر هسری گفتم ای جان خبر با تو هر را بگفتم بهر خبر خود که رود از تو مگر می طری  
 گفت بگو ختم سخنان چون سخن راه زبان بروم شاه ز سر که در اوجیه سیری باز از سرهای سازی و از  
 و لغزازی نداد رسد که الا طالع شوق الابرار الی الغای و آن آتش شوق الیم سلسله ارادت اولی از  
 ما که که آمد و افساب محبت پیش از مطلع شیت ماسه برزد و سیم شوق در ابتدا از دوه رضای و ازیدن گرفته  
 و از او بهیم بگوید در جهان ماند اخیم و علم رضایه علم و رسوا عت بر سر عالمیانی ما افراخیم تو پیش از  
 وجود خود خوشا را بنودی و ما پیش از وجود تو خوشا را تو بودیم **نظم** ما زان تو ایم و تو از آن مانی  
 شایم و تو ما را شای **نظم** منکر که که ای که تو خاص از آن مانی مغرورش همیش از آن که تو بر گرفته مانی  
 بشکن سیم بی زبان که تو وصف جمالی چه دم روا کن که تو نیز از آن مانی بعضا شاک و دراک تو مونس زمان  
 بران خاص مانی که تو در مصطفای بعضا خدای منکر که تو مستعد و مانی در خیر است بر کن تو مانی بعضا

بستان از دیو خانم که تو می گمانی بستان پادشاه که تو افتاب با می - چو غیسل که در آتش که تو غافل می دانی  
چو لطف خود آب حیوان که تو نم تعبای - بکشتی بی صورتان مشغول می گانی - که از ترغاب اصل و تو از بلبله جانی  
الودر روز درج نورانی و طالع آن بعد تعالی بعتی الف حجاب ترا مستور کشیم و پرده انجاس  
در پیش جلال با که خود انداختیم نه از آنست که سلسله محبت انقطاع پذیرفته باشد یا آینه جانان بودن بکار  
گرفته بود و لیکن مشاط جلال معشوقی ما که سوختن فراقت و آب و جانوب استانه که با بی سرکش سخن  
بار محبت اند و سخنان اشتیاق **شعری** آدم از فردوس و از آتشی محبت پای جان از بی این آه رفت کشانید  
این راه آه بگر سوزانست و سوزنده چشمت بخت و به دل و دگر که کشتی که از فقرت سجات و چه ما اهل المیعه  
تر فلقه زود باشد که بکشت غطاز پیش لبه بصیرت تو چشم جان من ترا خدا پس میاریم سبکسوی **شعر**  
چشم من غیر از تو نیست - چون ممد است پس گرایند - یار من زود در آتش حشرت بسوزد و در بر تو محبت بکند از تو  
بایفت و نایافت بساز و بکلی از طلب و طلب اصلی فارغ باش **شعر** و اندرین از منظرش و بی تراش - که در دوز  
چو دیده نشان آنست که از سعادت بی باز ماندانست **شعری** آنکه اولی شاه و خوش بود - چو لی که در دست او بود  
مخ پرند و چو مانده بر من - باشد اندر غصه و در وحشت - رخ خاد بر من نوش مرده - دانم و شاد و کشت مرده  
زانکه از اصل بی بر آرد - و آن دگر ترند و پر و آرد - که که از عالم آنست او خود یار - مستاصل اصل از ترغاب  
و آنکه در اصل خدای بود - کی مود را عشق سلطان بود - نوبه او جود که در دست او نه - راه او جود که که در دست او نه  
و اگر بی را از خود حضرت نواب علیه السلام بام شد کامل عبارت نداری و عینی ظاهر که را اراده کنی هم ممکن است  
و در نظم مشرف استیاض باعتبار استعاره محبت چه همه موجودات سخن داند سخن گوئی و حیثیت مشرف استیاض  
و لیکن **شعری** چون شمشوی جادی می روی - محمد جان جادان کی شود - از جادای عالم جانان در - غفلت از او نهان شود  
و اگر محبوی از اعتبار استعاره با تخیل مایه محبت و بر من تغیری شغل بر تنوع و ششوع آنست که محبت و در دوز  
بمقدور مشرف نظم است و الم مغافرت باشد از دوزخ و غرت و غرت پس چون نمی که از پیشانی خدا شد باشد در  
و کل اصل چندین ناله و زاری و سوز و مینه را اظهار کند که از حضرت ملک سوال و از بارگاه که بارگاه  
دور افتاده و سعادت قرب جوار حضرت رب العالمین از دست داده و هر که از طلب مصلحت غافل بودن و روی  
و هم که از کار و کل باز نموده و راه از در عشق بر نیست قطع کار است که می کانیات در غصه و غلبه و کبر و کمال  
ساخته وادی حیرت کشنده که حضرت پاک را با این شش خاکی چندین غایت از کار است که سینه او را فریبده و از  
سازد و دل در اضمحط انوار حال کرد اند و عالم خلقت او بر سر عالم انوار و خلقت صفات و حکم خلقت



با حق و انده بر دوش او اندازد و با این همه ترا ضیعت از بیکری قبول کند که در وایات و عهد ایت را در  
مستطاب نماید و نمود اگر چه جمیع ایات را در نفس خود و بیعت نموده اند و در تعالی سیرم ایات را با حق و  
انفسهم حتی تیسریم از آنکه ترا که از روی ظاهری مجموع جمیع عوالمی و از روی باطن مجامعی حضرت ایدیت مناسب  
جنان بود که کار فرمای دستن گزار و صاحب و مظهر اسرار نومی بودی و لیکن ترا که از دوش توئی و کاه از  
جوش می و کاه از کات فکلی و کاه از بنیانی ملک و کاه از رخت افلاک و کاه از پستی این که خاک فضیلت میاید  
نیو شدیم و حق از غیر التماس نکند و معین بصیری از حد بر راه نمانی چشم ندارد اولاً باطن خود را در حق  
من عرفتند و قدر عزت بر و اگر راه نمانی باید دل را با تیسریم خود تا قابل انش فزید که در که قدر من بهای الهام  
تواری علی التمسین **سوره** سوره چون قابل انش بود سوره نشان که انش کن بود و با خود راه بری جذبات  
تغییر و ارشاد کل کانیات استغنی باش **سوره** قلم بر کش و بر دوشی رزم زن قدم در نه و در نه می هر که بجان تو نیست  
آستین بر نشانی فلک و شمس استوائی هر که من در در چشم تو شد هستی تو روز از بنی نرسانای ملک کن  
**سوره** و لیکن این روایت که در آن جای که است تواندین جانی بگازانی کرد و لایم چون ازین فرقه نه ترا ضیعت  
از حق می باید شنید پس بشود که به میفرماید **سوره** من بهر معنی نان شدم جنت خوش فالان و به فالان بشدم  
هر کسی ازین خود شد باین و از درون من بخت اسرار من سر من از مال من دور نیست لیکن چشم و گوش من آن دور  
نن ز جان و جان ز من شود لیکن کس را دید جان دستور نیست درین ایات اشارت شده اند آن معنی که در حالت  
استماع لغات هر کس را و صد و دوق و حالات بقدر مدارج سیر او است در مقامات چنانکه شیلی در بازار  
بعد از از یکی شنید که سینه بری میگفت لغت نبرد و بیوش گشت چون بیوش باز آمد اصحاب پرسیدند که ترا  
چه افتاد گفت من چنین شنیدم که سحر بری مکران ساقه مشاوه بر من سحران و نه بر او سحر کرده  
پس سماع با خنایده سحر بر او افتاد و نیز روزی او معنی شیلی شنید که مری میگفت که باقی عینه با او افتاد  
او از داد و گفت حال کان الا واحد مکران ساقه سحر او در جلای و ده ایندی میگوشت بود سماع با وقت او موافق  
آمد و بخشن روزی شنید که نقالی میگفت الحیا عشره بدالت یعنی ده حیار میگوید یکی لغت نبرد و گفت در آن بازار  
که ده حیار میگوید کار را بدانی خمره ایای عالی شرا بگویند باشد لغت نمید می شرط نیست **سوره** این دل شکست ترا که ان  
در درم تو هم دل افکار آتد دیده سماع قلم م صدم از عینه و آنکه در روی لغت بد آرند شیخ عبد الرحمن شلیک است  
چنین شیخ ابو عثمان بن مغری بودم یکی از جاه آرب میگفت شیخ پرسید که ای عبد الرحمن میدانی که که دو چاه چه میگویم  
می گفت اسد الله میگوید و از حضرت اسد الله اخبار علی بن ابی طالب شنیدم که او از ما تو شنید و از اصحاب خود  
پرسید که عینه الله که چه میگفتند فی یا ایدر ایدر من گفت میگوید شما ان الله حقان المولی یعنی کابل آن

افسوس این فهم میکنی ایام تو از حق چه فهم میکنی آه آه از تفاوت راه دو آسمن از یکجا یکجا یکی فعل سوزی و دیگری  
شاه پس آنچه کامل از حق فهم کرده است اینست که میگوید که من بهر معنی یاد فراق میکنم و از ارادت  
ناله می نیام و مستعان دو طایفه اند یکی خوش حال و یکی بد حال و هر یکی از این دو با من دسار گشته و هر یک من از  
درون من باز خسته و لیکن هر اسرار است غریب و انار است و تو در سر من از انار با سوز من دور نیست و لیکن چشم و  
کوش ظاهر را یاری دیدار آن خود نیست چنانکه تن از جان و جان از من مستور نیست و لیکن من بر سر را دیده ان  
جان دسار نیست هر که که شده بسیار است و در قدر بر قدر من هر کس را حد بسیار است و لیکن هر که از من حال بود  
حال با نغازه سیر خود در این کالی بقدر مشاهده خوش از انار جلای و حال از انار من فهم میکند البته ان فهم من است  
که در نشان پایست آب و گلن بودم و راه خستی می نمودم و ما بر یک و سار سرور که داشته بودم هم سر او خبر و بگر بری  
از انشتم و بسته بند خویش بودم و خود را از اهل خنای نمودم و مستلای خستی بودم و می گفتم نیم و از دسار دور بودم  
و می گفتم شنیدم تو هم **سوره** ولی آنهایی غایت رسید که ای من حکام جهان ناگهان **سوره** سمیع از حق بر داشته و در  
پایسته آید و هر که داشته و من من از انار شده و با من نزد دوست بصورت دشمنی با خسته **سوره** من از انار  
آن بود بود چون دل از بار و وطن بر افتم و بسته را از جمعیان است بر دافتم در امان حاصل گشت و دست ارادت من بر کوش  
را دهم بل شد اگر با خنای شرفتم چندین دین بنیایم و اگر از وطن و هم نفسان جدا افتادم پس بر سر با خنایم  
دوم هم از انار مبارکش می شوم که میگوید **سوره** هر خوشی گرفت شد از تو میباشند و ده کین کان نوعی دیگر ایوست  
میدان **سوره** فی عرضی فعلی را از انکار و شرف بود چون بنیای از شر که آن زخم و کین این خوشی غریب همان کاه اند  
گردد از انار در میان آب طوس لطف تو پیدا کند در آریاران ناگهان باز در کوش در آید سر بر او از منی که در آید  
آساید که در آریاران و گوشت که در راه شایع آید که در راه آب و زمین از میان برود تا کاه روزی سر کنند  
جلد نه بکنند که نه است و نه این **سوره** ترسم از لغت و کز لغت که معنی شد من هر که میگوید تو فعلی که کن این اکنون چشم  
بر فرمان یار دوفتاه و جان بخش از لبر رفع ازای او آموخته چون ترک اختیار کردم و خود را بیکل بر سر دافتم او  
پندم و فغان دل را بهوای او از خیال اختیار بر دافتم و با سوز غم او چون فی با حق فراقی ساخته و گفتم **سوره**  
ای بهار حقان و لم مت و فغانی وی تو خانه دل بخار د وقت سوای وی تو **سوره** شسته جان بر من که مرقه سوزی گیم  
دیدم بدو هم از همان بهر وفای روی تو اکنون نفس من هم نفس جان نیست و نیز نفس من در حیات نازد بخشید نه که از  
جان نیست و چنانکه از کات و شکست تن اهل حق نظر جان راه برند از ناله و فغان من باطل بصورت کماکان و کاه  
**سوره** ای سینه آن بادی که داری در بر از یاری کو که کوئی با کس با عاشقان آن کو خد کو که در من کو که در آن کو که  
باید بر فغان پیغام دلدار کی کو آن بهر حسن دادم که با تو نمودم با کسی که نمی آویست زاری کو با کسی که در فغانی  
کو کل مشغول شد که در شربت یاد از کل ترک زاری کو با کسی که در زاری نشد و کل غم می ناله می و در بر یاری کو



البته ای قصه من این بود که شنیدی و حصه تو در اینجا اندک تا شکر آب و گل کنی بر رخسار و اول نیاید و تا سر  
 تیغ نیستی نیندازدی هر برفته و تاج و رضا حاصل نسازی و تا از زمینان سوا به انوشی شایسته حضرت خداوندی  
 تا سر منت تاج و رضا ندی یا بر سر بر سر دوی نبی و تاج و شاه بهار دیده از خورشید جلوه چشم خویش بر روی  
 باز نه من و تاج و آسمان سر افکند بناش خوشش را سر افرازد من **فغانی** **فغانی** سر برفته ترا بکشد بجای  
 تو سر مجید مکن بر کشته اینده **فغانی** بران سر بر سر میران بجای رسد تو تاج سر دوی از سر فروان سر بر سر  
 تاج اگر سرش داری بمن برید چنین تاج و سر بهارها ترا جویم ز سر مرزبان سری و سر که در سر آمد بر سر  
 مگر که نام سری بر زبان سری نبی که کند موسی است او خود شود سری و کین او که در طریقت عشق سر است این  
 سکه سکه آرد **ج** او را از شکفته سر شکفته نه که آسمان از سر افکند کینت پاری **و** چون دل بهوان عشق او  
 خالی سازی و یاد مرده از قوت کشته پیر داری بران روح القدس کشتی تو می بر تو شکفته شود و چون نه  
 پست کنی و دم از گفتار در کشیده **ج** از سر افکند نه کین حال شاید من افکند نه از بعضی صبا خاطر  
 بنا بهر آنکه من لبه علی سانه روی غایب نامر که کسی گفته آهی باشد و مرده بر بیان آری از معانی اسیر  
 یادش باشد و چون از همه سنی که شته و از عوارض وجود باز رسته خود را چون قلم بدست کاتب یابی  
 تا بی سپاری حقیقت کشته که شمع و بعد اوینا و ساقی شمع و بی پیر و بی بطیلس و بی یطوق محقق کرد  
 پس بخاک و بی آن تو نه هم غایب زنده جان آن تو نه خویش خویش منی تمام عقل و جان بی جان و تو نه جان  
 جمله و این چشم دیگری جمله شنوی و تو یابی کری که غایبانی که این شمع قصه و بی شمع  
 چون تو باشی در بجلی که شته تو باشی مذهبهای دم شده **ج** اندک آنچه از انواع را زده مر از آن حال نتوان گفت باز  
 آغاز قصه من این که شنیدی و حصه تو آنچه دیدی اما نظام کاری بخار از خوش داشت عشق نباشد حسین  
 رسید که نهایت عشق است و عاشق به تحقیق کین گفت سر از مرافق احوال من باشد و غایت عشق به منینه  
 بشود همان روز مصور را از دار آویخته روز دوم خوشه و خاکش من چیده و روز سوم خاکش من بیاد  
 از مرده او او آدمی که که نهایت عشق است این حصه خویش از قصه انجام من بر که **نظم** چست عاشق با آن کائنات  
 دهر پرواز را اولش قرب و میانه سخن آه فنا تا تو خدای بی با داری در دست خاکه بود با تو که تو می کشاید  
 با تو قرب قاصد تو بین الکاظم عشق را که صفات خود بعد از غیر افشاید آن خویشی خود لای کانی اویم آن او  
 آن او شو کینت خود زمان مانی از آن که صفا که دل سر طراش کش دارد بدانی که اثر است این کلامی و نه  
 و اگر نداری پیش بگزین باز زبان حال گفته باشی که سر که این اثرش نداده نیست باد و دیگر میفاید **نظم**  
 این عشق کاندن می فناد بر شمشیر شفت کاندن می فناد درین نیت اشارت بر آنکه محبت در همه ساریست و

سرور انسانی موجود بعد از کمالی که بدو اختصاص دارد دوست **جست** خداوند خلق و ناسخ و تبار و یحیی  
 که نیست بانی بخشش مگر تعالی را. و عشق مبدأ محبت ذات باری تعالی است چنانکه حدیث است که اخفیا ما یحببت  
 ان اعرف مقدر این معنی و مثبت این دعوت و همه را معنی حضرت باری تم تحت حاصل شد محبت الیه یا نفی  
 معنوی تا دوست ندانیم یا فریدم و نداد دوست ندانیم نشایتم پس هر موجودان غنی در باری محبت اند پس از  
 عالم قدیم تا محل طلاق عدم و از ایوان عرش تا استکان فرش و از اوج افلاک تا اعصاف فلک و از گرد و سیاه  
 فلک تا روشنایی فلک و از آینه و آفتاب تا انوار آب و از باد و فاک تا خضر و غاشاک و از قوس و شهاب تا بیاض  
 بی از عشق و محبت خدای عز و جل اگر چه در حقیقت از صفت و صورت منزله است اما برای تکمیل این مقادیر مختلف  
 که در تم صفات شمایکات و تم صفات اخلاص و تمثیل شود تم بصورت متفاوت و هم بصورت اندک  
 باری عشق سلطان و شکر و کربان چه آوردی که بروی و از جودت بزر دین برانمیدی چه در صورت در این تو  
 در غیب و جانفراستی تر چه صورت را بنید از بی معنی و معانی فردی بیای عشق خوش صورت و صورت نمای  
 خوش واری که متن و کلمه در آن رنگی که نمی خرد و بی زردی و بعضی وسط مقام محبت و خوف در میان بی  
 در محراب این کتاب و در کتاب گفته از عشاق فی رموز الدقایق در لوا ایل باب پنجم مستطرد است اگر کسی تحقیق این فریاد را  
 معلوم نماید و این قول در حق **جست** بی یقینم که از اربابی برید پر دانیس پر دمای یاد بچونی نمی توانی کرد  
 بچونی ساز و شستایی که در بی حدیث راه پر خوش بکنند قصصی عشق همچون مکنه - محم این موش و پیوسته  
 و از کبریا شری هم گوش نیست بداند ارباب کالات و احوال کالات در نایب شمع فضاوت بسیار سخن گفته اند و در  
 حیاتی اعلی استماع و غیر اعلی گفته کرده اند و این مجامعت مذکور و شتمل مرا که تعالی است که در نایب ذکر کرده  
 که در می چنین است اند که اصل شمع از اجاست که حق سبحانه و تعالی گفته است بر یک بعضی این ششم پروردگار شری  
 قطب که از حضرت نوح شفیع تعالی بود چه خوشترن معانی است که از دوست شوی چنانکه خوشترن نظر است  
 در دوست نگری بلکه محب صادق را اشتغال بغیر محبوب است **جست** لایم مکنه **جست** محال تو هم خوشترن  
 خوشترن تو هم خوبتر از کنم - تمام و تمام بام و دکان محبت چیست تو چه باید سخن دراز کنم - هر از گونه بشک بهر هم  
 و چه که آن نبوی است بگویند کنم - اگر قطب دوست شتر استریاب بود خوشتر است شمس که شعله بود بر کمال لطف و کمال  
 و قطب را که بر یک با صفت خوشتر با غایبان ایشان را که شریف از انانی داشته و عالم سعادت ایشان را بر عشق  
 افزاست لایم از جمیع آن و اگر کشند و علی جواب دادند و باری محبت او بجان قبول کردند چنانکه در حق  
**جست** که است و خوشترن علی شکر بی حدیث کشند علی شکر بی حدیث که بعضی شمع قطره زن و در کعبه و ناسخ و تبار و یحیی  
 در اصل کرمی ختم گفته اند که آن قطب را در ناسخ و تبار و یحیی و در کعبه و ناسخ و تبار و یحیی



لیکن خطاب یکی بود و بشهر چون او میگوید آمد بفعل حدیثه لیکن از جهت آن وقت کسی خبر نداشت که  
آن خطاب بر وجه بود اکنون که معانی دلیر و نعمات علایم ناگزیر بمجامع ایشان میرسد و باید  
از شوق ولادت آن سعادت چنانکه کسی از جانی بگوید دیده باشد همیشه که شوق او مستمع باشد تا خبر  
که از نشان داده چشم او بگردد باشد تا خبری بدهد که از آن داد و درین توأجا اعلی وصال  
طریقت و اعلی فراوا اظهار کرب و کرم می گویند که اصل لذت جمیع از خطاب بگویند است و کرم  
جمیع نصیب شد و روح حق از حضرت کبریا و جلال و بارگاه قرب ایزد متعال بمکس فقرهای میشد  
نیکرفت و بغارت راضی نمی گشت حضرت اعلی اظهار خود را بدیده اوست و با مزاج استقامت نشسته  
و در گوش او سر که میباید فروخته تا بنین واسطه علایمات تن در داد چنانکه میگوید **نظم** ستم که در  
دویم - چو شهر عشق من شمع زنده - ندانم ز دل قدر آن شمع - ز نادانی بی غایت کشیدم - میان جانها جان  
چو دل بی پروایی با یادم - از آن بالی که لطف و خنده خست - چو کل چلق و لب می کشیدم - ندانم ز دل قدر آن  
ستم کن - که من بخت بر سر ای اویدم - بس که غم که من جانها خوردم - بس تا لیم و جامه دیدم - بخت ای جان بر سر  
که باشد - که من نزدیکی چون خلی اویدم - خون کرد و دهر بر سر تو داد - خون شوه او را دیدم - فدای جانها  
بر جانها - که بشم من که من خود نایبدم - و چون بواسطه تعلقات این خاک که ان و مو است بخت آباد جان  
آن شهر دلکش و لذت آن خطاب خوش او را فراموش شد از جمیع نعمات پل جان یا زنده و نشان توای  
دیدن کرد و طولی بمکس بوشان اصلی و شکر نشان جنتی یاد کردن آغاز کند پس فراموش حاصل  
و من درین معنی گفتم اند که اصل این از انجاست که ارواح علوی اند و با تسبیح ملائکه گفت گرفته اند چون  
ایشان از انجا جدا کرد اگر همان حال درگاه آوردی از در فراق جمیع آن تسبیح یکی جان بقالب قرار  
نکردن یک چون او را از لذت جمیع ملائکه غایب کرد و این زمان چون جمیع برید آید آن لذت جمیع  
تسبیح او را یاد آید آن توأجا واضطرار از انجاست که از شوق وطن اصلی اظهار آورده چنانکه هر ملک  
پس که در فقر گفت گرفته از شوق وطن ممتد و طبع چون گفت گرفت سر ساعت که آواز نفس خود بشنود  
اضطرار باز کرد و صاف در رضایت میگوید که جمیع استیجاب است از بقیه وقت و نفس امارت را مستحق  
مخداوند آن اشغال را و دیگر صیغه را با بامشاید استیجاب با لایب ابهام طعم منزه اسرارم و غیا  
یعنی آن در فایده جمیع ذکر کردیم که خط راحت از بقیه حاصل شود و نفس از شغف طربان احوالی سودگی  
کرده و خداوند آن اشغال را استحضار اسرار بجهت پیوند در حق ضیق است که تحمل بار وقت ندارند اما

مشاهدات و اصحاب بکاشفات بواسطه اسباب که باعث کشش اسرار باشند از غیر ربا الارباب در معاد کثرت  
مستغنی از جمیع نعمت که در خوشی جمیع کسی حاضر کرده که هر شش خلق بر آن باشد اما کسی که شش شش  
او را جمیع کسی حاجت نیست و نیز در منطق و یاری کسی حاجت دارد که با اختیار سر و کار باشد و خبر کسی  
که از دولت معانی و نظم محرم بود اما کسی که اختیار در نظم اوستندک باشد و او در شاه مستغرق بود جمیع جمیع  
و غیر از اینها نیست که در مستغرق یار باشد و مستغنی از دولت وصال رخساره برافروخته و نه بر آنش فرو  
جمیع نعمات آینه و جمیع کلمات رشید برایشان **حاصل** - پس آن خود خوش دار و یکی از آنست که در  
لازم حضرت مولوی قدس سر میگوید که بی کسی است که از یاری بریده است و بعد از وقت فراوان دیده و نیکو  
بسیعت با که مستغرق وصال یار و سر مست جام تجلیات مجانب بر و لای بی برده در پی نیاید و از زیادهای سود و سی  
برده از روی اسرار مای کشاید و بیست یا کس که معض از زیادت و استقبال اختیار است سبب زیادهای  
است و جمیع کاشف که این اسرار است و جمیع میر بسوی منفعت مختار پس منور را بسید و بیست و منور  
چون روزه که پشت بکایت قبله دارد و از دیدن نزدیک که طبع کشاید که در وجه که از اول از اول  
بجای و اینها گفت آن شهر - جامه و اغافل آن معیار - لازم می که در میان شفاست بیست و بعضی و بعضی  
است و اعلی دل را بسبب شش نفس است و غافل را بسبب فردن دل پس میگوید قدس سر **نظم** بی حدت راه فرود  
فصلان عشق بجهت نیکو - یعنی شوق شقایق را فرو فرودانده و فهم اسرار نعمات خود را با مشاهده و احوال  
ولادت این یاد روحانی غیر از فردی که نشان سر مست و پیوسته یار پرست ندانند چنانکه یکی از اسرار  
که در آن غیر آن گفته **نظم** نه منی بجمیع استماع تعالی نه منی که بجهت جمال - لازم محرم این شوق و پیوسته باشد  
زبان منتهی می که گوش نبود **نظم** در مقام روز با بیکام نه - روز با سوز با بیکام نه - روز که رفت کوی با بیکام نه  
ای که چون تو بای نیست - هر که با می زبانش بر شد - هر که پیوسته روزش در شد - در سبب حال غم می که در کوی با بیکام نه  
شوق ازین مقام بر منجم کلام مستغنی است که احوال اشو حاکم اعجاز اسرار و احوال اقبه الذی لطیفی و انوار  
مستغنی قائم آن بود که گوید صفت شمار که عبادت از فردا که خود نمی کند و حال آنکه باریکست و شش شش و شش  
میگوید صفت که عبادت از فردا که خود نمی کند تا از ابتدا ایشان را نعمت طبیعت از استماع متعالی شود و از معاد  
صفت و ارشاد باز خوانند پس بدایت بهجاب و صفت نفس خود را کرده تا حاصل شود و احوال استماع که کند و شوق  
الغیا و الفای سمع در اینان بمشغول پیوندد و مجال تبسیه بر خدایت و غایت و امکان بر این بر سلوک جمیع با بیکام  
کمالی و از نظر من بر صفت نورانی که در اینان مستغرق کرده میگوید و از نظر من مشاهده اسرار و شش شش  
تا خود را و مراد که نشان روزگار می که گذشت و در روزگار می که گذشت است و از آنجا که است و از آنجا که است



همراه شما بعد از آن طریق بقول بر کار کردی الطاف بر غایت حضرت غنیض اخیرات و وظیفه افتاد بر  
اعطاف بر غایت جناب شمس المیزان تعلیم میداد که اگر روزی با بعضی که شد از رقص آن بیجا است و  
فرمان در مشاجرت خشنود بی منت و بختانید بی علت میگوید **بسم** تو بجان ای انگر چون تو پاک نیست یعنی  
است این که علت طغیست - هر چه زان در که رسد بی علت - حضرت مولوی میفرماید که نه چنانست که بگوید حال بگاه  
و پندایان بیکاه - امروزه را از خوان انضال محرم سازد حضرت خلیفه کانیات یعنی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات  
اگر چه بر سرش خرم مرز و دنیا بیکاه رسید اما جفا ای غریبای عطا دید که بگاه اندکان خوشه چمن من انعام  
که آدم و حوا تحت لوائی اگر اول نوازه شجره کانیات بود در آخر غره غل بسو مروج دان گشت که کجی  
انگیزون است بقول **المعانی** اگر بعد حمد در وجود خدا درود - **فدوم** آنرا در کمال اوست که از انوار انوار  
نه معنی از پس اسما میشود پیدا نه چیز برده از خاک و انگلیس - نه غره در دره از خاک و انگلیس - بیکاه  
نسبت باقیه آن که خاک و محبوسان کربانی افلاک و شمار نه کان مركات اصاب و ماء و متغیران از طریق  
نور روشن و شب سیاه تفاوت کند و لیکن نسبت با حضرت آن بادشاه **بسم** پیش او بیکاه بود یا بیکاه - چنانکه  
حضرت مولوی در شمه ای از اشعار گشت از غفایق و اسرار میگوید **نظم** بگفتم غریب را دلبر که بگوید  
مواجم و ادعای بزرگ که است من دیدم - بگفتم ای پندیده چه دیدی که ندادی - بگفتا با نیست را بلفظ خود  
بگفتم که شد نصیر دل من که مکر در است - بگفت از نام از من دان که من را دل نکردی - بگفتم خودم خود را آید  
بگفت آن نام لفظ است کاندازات چیدم - چو بگفت کان یا منی بیکاه از دشمنی - ترا منم که در دهن من پیمان  
بگفتم در بیکاه است دره دور است گفتا در - من بیکاه بر من که در دهن را در دیدم - بگاه و بیکاه عالم چه باشد پیش از  
که من سیاه بنیاد بر سیاه بیدم - اگر عقل خلاق را چه بیکاه که نه - بیا بدید لطف مکران جان که بیکاه  
بعد از آن اشارت میداد که شاربان شراب محقق و طایبان اسرار طریق سیر طایفه اند بعضی از مذهب  
شود و پای در سبلا قرب ناها و از دست رفته و بعضی هزار بار بیکاه و ستونز بالیدشتن حال من فرود  
بهری معاد را از بی سبها ن باز بدی طایفه نرفت **نظم** سگرت من گره و شربت من کاس بخت یعنی  
چند آن خوردم از جام عشق که اگر یک چه از این پیش خوردم مست شوم - سلطان بازیدم در جواب او نرفت  
تو در تابی عنوات و ارض را بیکدم در کشد و زبان از تشنگی بیرون آورده کمال من در میگوید **نظم** بخت  
و کورت دینی و عقل اشراف که با نیست - شربت کج کاش بعد کاس فائده الشرب و لا روت **نظم** من  
یکم غم از خون آب خوردم - هر چه می پیش خوردم شربت **نظم** بر پیش خوردم از اجکات با کجی - پس حضرت مولوی  
اشارت بشیر یا نرید قدس من بنیاد که **بسم** هر که با می از ابر سر شد - اما قیام از آبر میر نیست و در فار

عالی بود هر چه که **نظم** یکی ز آب سر شد من نشدم ز می نمی - لایق چون کان منیت در جهان نمی - بیکاه  
کو میگویند لایق - من خوشی ای خدا باز شادامی - نشسته ترا اهل من دونه واری نم - به کجاستم المیزان غمی  
سرای طاهر ذوق میداد که با که سرچیدن و بکشت و بجای چه دریا کشد و دیگر و طایفه ستم بدان  
باز از میان که بجم غمدی از طایفه باز می باشد و میر این معنی نمیداند که **نظم** طغیست که از انوار انوار  
و اورا در **نظم** پس برین اشارت میکند که **بسم** هر که بی وزیت و ارزش در شد - دیگر اشارت برین میکند که لایق  
الغایق مافیه غریب حقین یعنی تعریف مع احوال از طریق مقال راست نمی آید یا بشناسی ما در زده افلاک  
انوار و ولیق بی صوره قربان از طریق بیان در سلطه و ناشناخته یا شرفیات یا شاد است فیه نمیکند  
معینه ای که لایق لغایق - و انشعاع الواحد البیعت بالخیل لایق التمس الامن بشاه به - بیکاه تم بهای غریب  
فکلی فاعلم من لیس میکند اهرام محسوسه من جفتیل **نظم** در بیابان حال خسته مع - پس سخن بگوید  
قال قدس **نظم** نه بیکاه پیش از آید ای سر جده باشی نیم و بندر - کر برزی کر را کر و کر - جده کجاست بیکاه  
کر از چشم پنهان بر شد - تا صدف قانع نشد بر در شد - چون بنید بر طالت اصل کرد و در هر صبر بر خط وصل نمود  
اشارت کرد بر آن که نایافته فایده گشت از قصور مت و فلت معفت و عذر آوردن که بیشتر اوقات ضایع گشت  
و از طایفه بیکاه گشت تقبول غنی **نظم** راهی عاشق و مدد صادق و صحت که چون قدم در راه خلیفه اول شد  
نقلات بیکاه که گفته اند درین صبر باشی به آن باشی چنانکه در دنیا هیچ امن است از حضرت خلیفه علیه السلام  
که زنده بقیه عبد الله یا و نفس عبد الهم و نفس عبد بطنه و نفس عبد حبه و نفس عبد غنیه یعنی ملک شد  
م که زنده دنیا و درم گشت و چاک شد که بیکاه شک و بنده ستوت و بنده پیر من خود گشت **نظم** لایق حضرت  
مولوی که نه بیکاه از نه کی اغیار بیرون آید و آزاد باشی باشد که بایر شایمی که دوست بنده بیکاه  
دیگری دوست بنده آید و غمزه که **نظم** تا برنجی از سر دنیا و بخت - بیا و خوشی توانی  
عاشق بنده درم دل وصال یار - بر غریب تا در دلت درخت - اگر چه طایفه دوست را بر سر خود در دلت  
که از نه و نقد کونین در قمار خاد عشق بیکاه است می باید بافت و لیکن حضرت مولوی در هر ترقی عزادانی  
الاعالی رعایت کرده اولاً از بنده سیم و در بیرون آن فرموده است و بلفظ طایفه که در عالم  
که در بنده سیم و در بیرون نظام طفولیت و اصل سم و در شکست اصل شک فاک و طغی از با فاک با زیر سر کار  
باشد و لهذا در شل آمد است که التراب ریح القیاس **نظم** ای خاکدان و صر کا خاک دانست - فکلی تو  
تا بهج تو دانه خاکدان - بهج مثال عیش زووران ضالی پیش - بهج مدد جبرند ات مدد جان - دیگر اشارت  
بشما بدین معنی که **نظم** همه بیکاه شود راه جهان است - تو خواه بخت و اتحاد که خواهی - محمودان که در کجی  
راش - هر دو کون مکر و نه چشم معنی باز - به قصص فقیه عالم مشاهدات که اسفل جمیع عوالم است و تنگ ترین



همه عالم را و صلیه همان از فیضان بحر فیاض آبی و موصیه خسران از مصداقت فضل انصاف باشد  
 چه فیض و فضل آن حضرت بمنزله دریاست بی بحالت و طالبان بنشاید تشنگان مستوجب بدان آریا و  
 مقید عوالم اند بمنزله صاحبان طرقت و ادانی مقید با دینی چون صاحب کوزه و کاشه و مقید  
 چون خداوند سبوح و جبار که سر کس از آن بحر بی ساحل نصیب بقدر طرقت و ادانی نمیشد حاصل کند  
 فرماید **شکر** که برتری بخیر از کوزه خنده کجاست مگر زلف درین راه مستقی دریا آسمان می باید که با کاشه و  
 خم و سبوتشکی او نشیند بر طرقت و ادانی مقیدات و تعلقات بسکندر و توفیق دست و حکم بحر فضل الی  
 اخلاف پیرون کند و خود را بخودانه در دریا اندازد و بسکلی از دستش موموم ببرد و از آب سبز در جوی رود  
 از سرش و جوی بحر زلف بیاید و تا بحر موج زبان طالع امواج با او گوید **شکر** درین بحر که برین خود  
 پیچیدن کرد و در کوزه تو توانی بر سر مویی ز تو با تو باقیست درین بحر در کجی که سر مویی که خود که تا حد  
 روان تو سوزید و از کوزه جوی چه با دریا گرفتار نشانی بخود شود و بر سرش و تو جوی دوری از یکی که  
 که تو دست از دو عالم باز نشوی با کج جوی نشسته که را در طلب بران دارد که پای از سر سخته چون آب  
 خود را از سر کوزه نجات انداخته شک در بر گرفته جوی بویان جانب دریا بیاید و کوزه جسم از سر آب و صفت  
 از غبار خالی دارد و نا از آن بحر زلف را بر سرش هنوز غم و کوزه او پیش از غمت بگردد و نباشد و غصه  
 ازین بحر در آن کوزه بکشد طالب را ازین وادی خود بخوار از نشسته مردن و جان بدشته بیا بر سر دریا جان نوا  
 بود چنانکه اگر صدف از آب دریا بیاید باشد قطره از آب ایشان در و راه نیاید و از دیدار در کوزه بحر خود  
 با هم می نماید **شکر** کوزه چشم و بیان از نشسته صاحب صدف خائف نشد بر در نشسته یعنی از ایشان وقت غفلت محبت  
 در صدف دل و وقت یکدیگر از انصاف اظهار خال باشد و بحلیه قناعت حالی بود تا آلی و کوزه از کوزه انصاف  
 کوزه از غمت دریا بد **شکر** تا باشد نه وضع صانع باشی در از شود دوست نام باشی کلکی که قنانه و کفالی  
 که سر دو جهان بد و نشسته خائف باشی پس کوزه تن و صدف دل از صدف و عیب بکل بکل کردن کسی را در دست و در  
 صدف بدست عشق تواند چاکل کردن چنانکه میکوبد **شکر** مگر اماند عشق کلک نشد از صدف صدف کلک نشد  
 اشارت بر آنکه از قرب ترین طوق اتصال و دان ترین با در بر و ضالی در نزد حضرت ذوالجلال عشق است  
 این سخن است که پیشوایان طریق از سر تحقیق گفته اند که اگر چه طریق الی الله بعد انفاص علی الله است اما اصول  
 جمیع طرق بر طریق پیش نیست یکی طریق انصاف و دوم طریق ابرار و سوم طریق شطرا اما طریق انصاف  
 که دانه کان آن راه قریب بر حضرت پادشاه بصلو و صبا و حج و جهاد و صلاح و سداد جوید و اصحاب  
 بهر طریق در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار گفت که با طریقی باطنی و ترکیبی نفس و سبب باطنی

از حب لغت خلافت جویند و اگر چه واصلان بهین طریق او اولی شیره اند اما ازین راه نیز از هزار یکی و از هزار یکی  
 واصل شوند و در آن از اوقات بر سر شنبه بی صفی از صفات باید که از این جدا شود از صفات بر سرید که نفس  
 خود را در کدام مقام ریاضت میگذرانند و این راه پرافت را که در هر قدمی هزار محافطت چگونه می نمایند گفتند  
 بر سالت که نفس خود را در مقام توکل ریاضت میدهم فرمود که چون عمر خود در بند بی صفی از صفات خالی سازند  
 و آنکه آن نیز که سستی نیز داشت پس توکی در ده ای خالی نماید شد **نفس** نیست توانست از این سستی ناپاوستی شد و در  
 کی است اما که دی خود در ذل فنا کی رسد اثبات از غریبها اما طریق شش طار راه طایفه است که ایشان نیز  
 بشکفته و بر در عشق کنند و چون از غریبه و عشق در غم من دل ایشان انداخته خوش و عاشق میباشند و غفلت افتاد  
 بجای بسوزد و سالکی را چهره نیز بخیمیا احدیت برافروزد تا سر که وجود بر خود قوی بیند و گوید **نظم** عشق  
 جنت بر کدم سمن کمر در از آن مجسم غم سمن بدر قوت عشق گشت از پس این شخص تنم چون می گشت باکم  
 که سمن سالکان این راه از دادن جان نکریند و از ترک نام و شکل نیز هیزند و در محاطه نوبین گویند **نظم**  
 بیا که در از لطف نوزدم سمن قمار خانه در از نکل نام سمن بیا بیا بر ای ریاضی که میسر در از در  
 آن خوش سلام سمن شنبه که در این راه پی جان و سرست چو بار بار جفاست زمین بیا سمن چو عشق غلبست  
 و در پیجوبد بر سر پیشانی چو من تمام و سمن و با اتفاق جمیع امانه ازین نیز بگذر اهل نیست و قابل دید  
 عشق نواز اول آگاه می بیند که خود عبد الله صاری بگوید بحسب حق ناکاه آید اما بگوید آید پس باید که از این  
 غنی که چون جلد به سستی نوز عشق طلعت افروز در اختیار سالک نیست پس سالک این راه چگونه که جواب کند  
 آید و از شالی این امور را موردی است **نظم** اگر گویند چنین سستی مجوش بود چنین این کعبه نوبین  
 و اگر گویند باشی مست خور بود مضیض این که میخوشد **نظم** پس آید در ریاضت هفت عشق در اختیار سالک نیست اما  
 خانه و در از اختیار بر و اخلاص و از برای بار خالی ساختن با اختیار اوست پس باید که آینه دل را بقیصل در کنار  
 از در غفلت اختیار بر و آید تا چون و دلدار در آینه دل او روی نماید بسط عشق که است آید که حال آنست که  
 که نوبی دل خود آید سلیمان چو دوست در آن آینه بیدار پس چون تو از غفلت نفس لغتی بازرسی همه اتفاق بر افروز  
 بنگار پس و چون بیان کرد که سبب خلاصی از قید و موجد سعادت شود عشق است که بیا محو اقبال و محبت  
 بر که با بر و بکمال عشق تو کی گشت **نظم** بر طریق انصاف قطار عشق کرده بگوید **نظم** شادمانی عشق سستی  
 و از حبیه حیا عشق **نظم** ای دوانی کجاست و ناموس **نظم** ای تو از خاطر زبانی سست درین دو وقت بعضی از آثار عشق  
 انوار بیان میکنند که بسیاری از ذرات ایل و عیب که از اراض محکوم است بر اسط عشق دفع میشود و بعضی از اضرار  
 آن صفات دمی که نجات و ناموس است بقیع ذکر کرد تا غریب این بر سالی در ذایل تمام کرده و چه که نوبت







عشق جان طور آمد عاشقا طورت و فرم منی صاعقا یعنی عشق که نعم فسات چون جان طور گشت  
از شراب تعلقات مست شد و اجماعی وجود بدل تجلی کرد که بعد دکا و ازستی او در حساب او نیز شد  
میوش کرد آینه که و فرم منی صاعقا و چون گشت این اسرار نازکی آورد و این را دیا سوز و کد و در  
هم از عدم و ساز در میان میشت و آن آوردی فرمایند سر **نظم** بالو ساز و دهنی چو نای که غنچه  
سر که او از نیر نای شد جدا بینوا شد که در دوازده نود حضرت شیخ کبر سرس در فرخ کمال و نوال کمال  
که گفته آن محبت که در طریق محبت و فزون بود در می توانی به با همی نشسته و عظمی فرمود در فعل محبت  
نظاری دید و معنی یافت تم که از غفلت آن جمیع مجامع در می او رسید روی بقدری محبت کرد و گشت  
تساوی میگویم تشنه اش و در نهاد غنچه لها افتاد و در گرفت و در برم زدند و از درستی قول آن در کرد  
فرمود بگشت **نظم** انان که در باغ تو شادند در عالم محبت مجادند زمان موده دلانی می جو آن کما  
طبع خود نژادند که هر کسی بصورتی شود خاصیت آدمی نداد این سر نه سر می توانست تا در پیش گماند  
دیگر از گشتن و فزون سخن محبت و سلسله محبت چون طبع کرد و گشت کسی غنچه که محرم این دراز باشد و مستعد  
شام که درین معنی و ساز کرد این انعام عام کال نظام راه جز بر اسرار ابرار و این اشراوی ابرار  
پیش از احوال اختیار سخن را باب سیر عراق عناصر دارد جرفی غلج که در و از حیم معنی این  
و در کوش عام بادیست محوم آمیز و در دل خاصیت یاد آنکه آه جلیم مری مع این انچه غنچه  
و در بلی را آشکار میفرماید **نظم** ترا بقاء جوهر که بود دست که در زنا حکایت عشقا گمانی باور  
تاگاه می جوید از نه در از مقصود پیش گشتن انداخته گشت حیوان صورت آدمی سیرت یاد می  
صورت چون سیرت این مع را در جمیع اسرار محبت قابل تر از اهل مجلس می نم و با او سخن از محبت می گفت  
و مع مقدار بر زمین میزد تا از مقدار او فزون آمد و می احوال جان برادر **نظم** جان فانی این چنین کن گشتی  
بچی معاد را می نم از محمان این را بود روزی بر بر منبر آه ناو غنچه کوی خلق بسیار در جمیع آفاق غنچه  
ایشان نظر کرد قابلی ندید گشت ما را فرموده اند که بایک کس سخن بگوئی و آنکس حاضر غنچه این محبت و فرود  
**نظم** و فرم منی کران به کمر برت چو نایبان می گوئی و خوشی و غنچه لعل جوهری آینه به تن هر دو کان خود  
لذت طعام را گرسنه داند و قدر آبراشته شناسد **نظم** بمران ده نوحی ابروی سخن زشته دلان ناشناس  
پای مال نظام را از در عشق و سوز حال به خبر و نایبای در زار و احوال کجوا را شاد چه شود **نظم**  
می فوق را به مال در هر صفت بی دیوان را به میل کش وید تو شایه منع شد و دمان تلخ و زجر در  
و دریت چشم را به کوه نمیکند **نظم** دلا تو شد من در دکان بر کوران در دیت چشم کوه با جماعت کورانی

الک اندک کردن برین نزدیکی خدای بود از بر خدای او آن بی بی و سار غنچه نژاد و عاشق می کرد  
نخ کنیز ضایع که بلیس به دیدار کوی غنچه گشت **نظم** لام میم مایه خورشید **نظم** چو کوه کل رفت و گشتن در گشت  
نخسوی زانی سر بلیس گشت و در بعضی نخبه ای نشو می این چهار بیت مسطور است و معنی مشو  
رومان دایم کرم کجائی یک دمان نهانست در لبت می وی یکده اندم که می ناطق است که فغان این سر نه سر  
یک دمان نالانی نه سوسن شایه مایه نوحی در گشتن در حوا و دم این نای از دمان **نظم** مایه نای نای نای  
در نایبات شاد است بر آنکه موجودات عالم شهادت طلال اعیان شایه علیله و این اعیان بمنزله اشک  
خاک و کات و شکست سایه تابع و کات و شکست شخص باشد بچشم جمیع احوالی موجودات تابع کعبینات اعیان  
نایب بود و چون محبت اولی که قابلیت ظهورش خوانند به طبع آنها و صفات بر زبان استعداد خوش نظام احکام  
سلطنت خود را اقتضا میکند اختلاف را در اعیان شایه از وجهی **نظم** این محبت بقدر تعالیست از منور و غنچه  
اعیان و خالق شایه تا فتنه و از نایبش و بر این اعیان حیدر نظام مختلف موجودات خاریطه طور یافته **نظم**  
مهر و می بمنزله نیست که دودمان دارد یکی عشق شایه در علم اقلی و یکی وجود مشهود در طایع و نقیبات برائی  
و نقیبات سجائی بمنزله لبتان می و محبت اولی عشق مطلق با عد و نفس و حقایق نژاد و آن کی میسر گشت  
و نقیبات و کات و شکست که از این دمان یعنی از وجود مشهود در خارج ظهور میوزد از احوال غنچه گشت که در  
دمن می بواسطه تصرف نامی و اقتضای نفسی حکایه حاصل شد است و حاصل این سخن آنست که در هر دو عالم  
نفس است در شیون جمیع نظام و افعال اما شایه این حال کس دست دید که در هر دو عالم می  
نظاره شد نهاد او منظر اسرار حق خواند بود **نظم** میگوید ما را دو دمانست چون می و لیکن یکی دمان پنداست  
در لبت می وی لیکن باطنی که سر حق را شطرت داند که فغان این سر می نم از آن شرارت و یکدیگر را بر تصرف  
نایب و کمال اندر اربع قدسی از آن معلوم باید که در کمالش این سخن که فعل او از خبر اعتبار ساقط است  
غنچه در اسامی غنچه و در هر تعالی می از کوه برده در می ارمایان میکند و طافان با جمل فضا را در کوش  
خیزش می سوزد و نقیبات عشق اید شور آنکه سیران عالم عالم می آموزد بشکر کمان دمان کواکب کیهان را و  
این سخن تمام دارد و می او یک نفس بر می آرد عشق می شود چگونه از نقیبات می آموزد و از پر دمانی او پر دمانی  
نمایوزد و بر کوشش است آفتاب گشته و در وجود برت محبت چاک نژاد **نظم** عشق در پرده میبوزد سجاد  
عاشقی که گشته آواز همه عالم است از نغمه است که شینا سر نهادن **نظم** می از زبان می در خود نایب است که  
از دیر و دیر است بشارت و کوشش گشته شناسد و بر می و نشو **نظم** دمان این از دمان گشت نایب  
نایب از میباز تراست **نظم** بکده در حقیقت می دوست و تو در میان مع دمان و در چشم به چشم نایب نایب











نیست و من باشد خیالی اندر روان - تو جهانی بر خیالی من روان - بر خیالی صحنان و گلستان - و در خیالی خوشان و گلستان  
آن خیالی که دایم او نیست - عکس هر دو این بشاقت خداست - آن خیالی که شد در غایت - بر نه همان آید برید  
یعنی خیالی که پادشاه در خواب دید و طلعت مایون بهیسی مشاهده نمود و از برای نظم و اکرام و تجلی اظفار  
همان بهیسی خویش چون حاجان پیشافت **شعر** هم دویم می آید آموخته - هر دو جهان بدو حق و در حق که عفو نمود  
بود من ندان - لیک کار از کار چند در جهان - ای در حق صفت من خوش - از برای عفو من بدم کم **در حق صفت من خوش**  
**از اندام علی التوفیق در رعایت ادب در حق صفت من خوش** که در حق صفت من خوش ادب  
لیا دیر جو گشت از لغت - میباید که سر بایه هر سعادت و پیرایه هر گشت ادب - مع جانه گالی با سوزن  
ادب دوخته شود و هیچ چراغ اخلاقی به دهن او باز نوزد شود - هیچ صوفی به ادب صدر نشی خفصا نیاید  
انصاف و کلام ادب و هیچ طالب بی ادب راه بر هر که نیاید که فطرتی الظاهر المذکور و حسن فایز **شعر**  
بی ادب نهاده خود را داشت بد - لیک از این در بر افاتی زد - چنانکه در خیالی خرم بوسی چند کس از بیام در شده است  
و محسن بوسی از فرد آمدن من و شکوی شکر گزاری نکردند و امثال قول باری نمودند که میباید با بی ادبی است  
ببینم التي تحت عینک - از سر نهادنی با وجود عین و خوان آسانی **شعر** بی ادب گشت که سر و عین کا کافالان  
و عینک با موسی بن بصره علی طعام و احد فارغ نماز یک خرجه نماز محبت با ارض من بقلها و قضاها و نوبها و عدتها  
و بصلها **شعر** نان و خوان از آسان شد منقطع - بعد از آن زان خوان شد کس شمع - باز عین من شمع که در  
خوان نرسد و غنیمت بطریق باز گشتا نان ادب که نشسته چون که از آن زهار د داشتند - مایه از آسانی شد عاید  
چون که گشت از دل عینا مایه لایه کرده عینا شایان که این - و ایست و کم نکرد از زمین - بد گالی کردن و در  
که باشد پیش از آن بهتر - زان که در جهان نادیده زان - آن در حجت برایشان شد قرار - و محسن بعب جمع  
بی ادبی از باب زلات و اصحاب غرران بوده چنانکه میباید **شعر** آبر بر ناید بی منیع زکات در زان افد و با اند  
هر چه بر تو اند از طلبم - آن زانی که در گشتیم - هر که بی گالی کند در آرد دوست - نه زان دان شد قرار و دایم  
از ادب بر نرسد از طلبم - و زان در مصروف و بال هر گشتا کس کس و افکار - نه غزالی زان آرد - حال شاه  
بر کو تمام زانکه بیانی نادره این گام **مقامات** **شاه با آن ولی که در خواستش بود** - نه جویش بهیما ز خویش  
شاه بود او یک برادر داشت - یعنی پادشاه از سر کبر و من گشاده کرد و از سر تواضع و ادب بآن آرد و می  
چون اهل طبع او را در گشتا گرفت **شعر** خوشا آنکه از بهر باری گفت - گداری گرفت و گداری گرفت - بعد از آن  
گشت ای نوری و دفع بجه - معنی القیض است لایله - وای لغای تو جو که بر منوالی - مشکل از کل بودی و کل و کمال  
تر غای میزد و مار دزد گشت - دست گیری که با این در گشت - یعنی می تر جان است که دل وای شکم بر ستلا و عینا  
آب و کل **شعر** هر جای نجس با تو نصیب - آن نجس با القضا و القضا - یعنی اگر تو نجس بشوی خطور است قضا

باید و منعت و بیعت نصایب شکم بدل شود **شعر** آنست مولی القیض من لا یستبهر - قدری اکل فی فیض - یعنی هر که  
نویس که ترا بر عینت نخواهد بر عینت یلک شود و وای بر تو ای که از این سر سبز کردی **در حق صفت من خوش**  
**عین و صفت من خوش** که در حق صفت من خوش - در حق صفت من خوش که در حق صفت من خوش - بعد از آن در حق  
از خوش نشاند - قصه بخور و بخور خوش خواند - و عذرات الجبار و فروغ طیب الی بعد از شاه و اسباب  
طاعات انار محبت بر چنین برای سیرت ملک صفات ثعالبه **شعر** گشت هر دار که ایشان کو اندک آن عمارت در  
کرده اند - بی خبر بودند از خیالی درون - استغنی الله عما یزین - در دجا زاجید تر چه شاه در دج روان در عین  
بدن چه داند **شعر** دید از ازادیش کو زار دشت - تن خوش است و او که زار دشت - عاشقی بدست از زاری  
شست عمارت جویم آری دل - علق عشق ز غلظت جفت - عشق اصطفا با سواد غذا - و معصوم از دشت که کویر کوشتی  
نماز می کند اصطفا با سواد آری و سید شایه - انوار باد شامی تواند بود که میگویم که **شعر** عاشقی گزین سر و گردان  
کافست عار از آن سر رهبر - ذائب ترش را اول افشا چنان زین خویش نهند و چون آرام شود زین و زین  
زین پادشاه دهند و زان از انشا **شعر** خازن بدست پرورد شمشیر جویم سید - نادر آن شاسته شمشیر که در غدا  
عشق که بر آسان بود شمشیر جویم آن - آن عشق با رقمان بود چون آید ابتدا - عشق را فیما سالها بر آید  
شروع عشق و عشق غذا میگرد بر بر شفا - آه حکیم که گزید فضایی در خرقه خلاقی نیست و دفاتر و اوراق در شمع  
اسرار عشاقی فایز است و عقل در آن در ادراک احوال جان ششاقان فاضل است و دامن شکاره قدس  
عشق اند فضل و علم و دقت و او را نیست - هر که گشت و گوی عشق آه زده ششاقی شمع عشق از زان و ان عشق  
اند آید - این شجر را کشته بر من و زان و ششاقی نیست - لایم قصه من مولی میباید **شعر** بعد که عشق را شمع جان  
چون عشق هم غل غل زان - که چه نغیر زبان روشن گشت - لیک عشق بی بیان روشن گشت - چون غل غل زان روشن گشت  
چون عشق اند غل غل زان - عقل در شمشیر جویم در کل غل غل - شمع عشق و عاشقی شمع عشق - افشا بد و سبیل افشا  
کرد لیک بیاید از وی پوشش - اگر چه سایه از افشا شای میباید و از سایه موجود افشا بیاید لای توان کرد  
اما شایه از افشا جهانباب بی افشا میرنود **شعر** با فضا توان کا فضا بکاست - لایم منم مایه در بر من  
از وی ارشاد شایه میباید - شمشیر هم در زان میباید - پس هر یک شواظ من تعالی غل غل افشا بیاید از افشا  
بکامین پیش از عشق عبادت و قصور اشارت چه وجود خارجی شمشیر محسوس است و اشال و افراد او را  
وجود در دوس منظور اما جانی که بر افشا عشق شفاء ممکن نیست که از لحاظ معرفت تو بهی یاید که **شعر**  
لایم منم شایه **شعر** در قصور زان و کیم کو - نادره در تصور شل او - چون در میان پر و در صدق  
محال طریقه معشوق و عاشق است و وظیفه مد عاشق آنکه در هر حال حال دوست میند و از هر موجودی نام و شود  
پس وجود و کیمش چون قصه مولی را باید شمشیر برین خطا نیاید و بیعت و عشق ششاقی که در محبت لایم آن



اشیای میوهت چگونه بوی پرست پرست طریقت نیاید لاجرم سکون **من** واجبه بود که نام او **من** شمع  
شمع زانعام او - این شمعان دائم برافروخت - بوی پرستان پرست نیست - که برای خوشی سالها باز آید آن خوش  
نمازین و آسان خندان **من** عقل و روح و دیده صد جلد آن شود - باز میفرماید **من** لا تخلف فانی فی الفاضل کل الفاضل  
علا حصی بنا - یعنی بیان آن جان حال از طریق مثال بر من تکلیف کن که وجود من در حق محض است و در باطن  
افهام کلی که در احوال احصای شاست **من** کل شی فال غیر الغنیق - ان تکلف و خلقت لایلیق یعنی هر که می کند غیر  
بگوید اگر تکلف و خلقت کند او زیبا نباشد **من** من یکوم یک یکم شیاریت - شمع آن یار که او را یار  
سازد این جوان و این خون بکر - این زمان بگذرد زما وقت در - باز باعث عشق و داعیه شوق میگوید شمع افغانی  
تست لیس را جامع کند زما وقت را که یق فاطمت صانع مکرر **من** حال الطیفانی جامع - یعنی فاطمت فاطمه  
باشد به اوقات صوفی الغنی - نیست فردا گفتن از سر طایق - تو خود مد و صوفی غنی - هست را از نسیم غنی و نسیم  
بار صواب میگوید تیر بار از اغیار پوشتید ما به و ابراهیم و لبر آن در حدیث دیگر آن خوشتر از داعیه شوق و  
طلب اظهار کرده میگوید **من** پرده بردار و بر من که من - من غیب با چشم پای من - دیگر باره در جواب می  
فرماید **من** کتم از عربانی شود او در عیان - نه زمانی که کلمات در میان - از روی خواه لیک اندازد خواه  
بر شاید که راه را یک بکر - افغانی که بوی این عالم فروخت - اندکی که میز آید جلد فروخت - هر که ای خود را لایق و اصل  
شایی نباید دید و بار کوی را بر که کاشی شاید کشید افغان عالم از او از جهت قرب جهان شود کرده **من**  
فقد واشوب و خوشتر از می - پیش ازین از شمس برتری گو - این ندارد از افغان کوی - کو غلام آن حکایت بگوید  
فقط **من** آن ولی از یاد شاه **من** و باقی **من** که **من** چون حکیم از این بهر است که **من** و از روی نام  
شاه شد - بعد از آن بر من شایی رسانید که فانه را از خویش و یگانه خانی ساز و بام و در از عمارت  
و دران بهر داز و چون بر وجه فرمان او **من** فانه خانی ماند و یکد باری - خرقه و در همان بباری داشت  
بنفخ بکر نهاد و از اوطان مالوق و ساکن شعوف از اقارب و معارف او استفسار میکرد و بطریق شاه  
از حال دوستان بازمی پرسید تا هر دو که گرام موضع شریف یا از یاد کدام یار لطیف در خواج اخلاف و در بعض  
احتمال پیدا نمود و قار خلیفه دل آن بلکه کطری سوزید اگر دو چه راه بردن جان و دلی امر صعبه کار  
مشکل است **من** چون کسی را قادر بر پیش نقد - پای خود را بر سر زانو نهاد - و در سر سوزن می جود می کش - و شاید  
میکنه باب کش - قادر باشد چنین شد آریاب - قادر دل چون بود واده جاک - قادر که بدید می بینی  
دست کی بودی غنا را بر کسی - آن حکیم قادر چنین استاد بود - دست میزد با جایی از نو - زان که بکر بر عالم داشت  
باز می پرسید حال دوستان - و بکر نیز از حال مواظن و ساکن و ساز و مداخل می فرمود و بعضی بر او  
حال در خواج همان حال بود که نام **من** سخته بر زبان زانده و ذکر آن دلبری که در سخته داشت افغان کرد

[illegible]



[illegible][illegible]























یکی آنکه سالک صادق و مرید عاشق مستند شود بر آنکه شیخ کامل و پیر مکل را که در مقام نشود و فعل بسیار وجود کرده باشد  
و متعلق شود به بشریت بر وی حضرت احدیه آورده و از راه قدرت حکم جبریت قدسی از در غایت کوشش شتوای جمیع بنیادین  
کویا و دست گیری او شد که فی سبب قوی نبیره و فی سبب قوی عطش باید که از حق جدا نشاند و قول و فعل او هم فعل  
و قول باری نه اند چنانکه میفرماید **ع** ای اولیای حق را از حق جدا نترس که غرض یک داری بر اولیا که باشد **د** و هم که بعضی  
ایات که باقی غایب در بر نیست کلام حضرت مولوی باشد در قصه تباری و اختیار طایفه انصاری و عدم اشعار غایب  
و مخفی و کیفیت خطاب بر آن معنی تواند بود که ارباب ذوق و اصحاب شوق چون طریق ناز و نیاز در میان طالبان  
مستغرب و محجوب و مشاهد کنند باعث اقتضای راز و وعاید عرض و نیاز در حضرت مطلوب ناگزیر و محجوب و پیر حق  
برایشان قائم گردد که توضیح کلام و تبیین حرام و حرامات طریق محمود در آفاق انفسد است نه و می تواند بود که  
باعث گشتن اسرار یار از اطلاق اختیار باشد چنانکه پیشتر که شد که فرمود که **س** چنان بترس که برادران کنوا در حق  
و عین این مقدمه بر آن معنی کرده شد تا آنچه ازین معنیه واقع شود برین قیاس معلوم گردد و الفقه و بیان گفته کلام  
ماکل انکار نیست و کفار ما بچون گفتن اختیار بی **س** حکایت مکرر صابره باشد **ب** بلکه در اول الدعاء و التمس **س** انکار  
از افاق نود و آن آه است از میان جان روان **س** تا به جگر من جگر داری چار تر و طبع و کرسیست عقل در کاردان  
و نیازت می بخور و میاید در خدمت حق که انعام از وی استین نیست و در حقیقت سر میاید که گشت سایه شخص نیست و هیچ  
سایه محجوب نایم افعال و افعال محجوبین افعالی و افعالی محجوب باشد و طبع میفرماید **س** ما چو عجب و نوزله میسر  
زاری زمانی تو زاری میکنی **س** ما چو نایم و نوا در مازت **س** ما چو کوهیم و صرا در مازت **س** ما چو شمعیم اندر بر دما بود و ما غایب  
ای خوش صفات **س** ما که باشم ای تو ما را جان جان **س** ما که باشم با تو در میان **س** ما که بهایم سینه ها ما تو و دو مطلق فانی **س** بعضی  
ما بود وجود نیست فعل چگونه تواند بود سجود جان مستطاب از شد وجود اصحاب ما تاب از تو سر کاف خالی نیست و  
در نفس داد است میده و داد که فکر شرم علم از جبریت داد است **س** علامه ای صافا پیر است **س** انکه باید سر کلمه سید  
وجود مطلق را من بعضی در خارج وجود نیست ولی بر وجود او مستی هیچ موجود نیست **س** لایم است از مستی موم شست و بخت  
وجود از تو پوست میکنم **س** یاد ما بود ما از داد است مستی تا جگر از ایجاد است **س** و طاعت خیرش از شوق مستی از  
بانی و بر آن نور بوی عالم کون متفانم که آن از خلق الخلق بر خلق من نور من عین من نور من صابره و کلام انوار است  
و من خلق قدر حق **س** بر چون پیش از استغفار بر روزه عطا می فرماید و پیش از روزه انکوری است با و در و خالی خوی  
گویم بایده ای انیم قبل استغفار **س** شکر اندر مکن در خاطر **س** اندر کلام و عجب بود مکر **س** ما بودیم و عجا صانعان بود  
لطف تو انکه نامی نشود **س** نفس با پیش تقاض و تم اختیار نیست **س** و گوئی که **س** را در شک بر از اضطرار **س** کافه قریب بود که  
آدم کند **س** کافه نفس شاد که کم کند **س** دست بی دست جفا نه دفع **س** خلق بی نامم زنده در و نفع **س** مشت خاک اگر در دست  
احد بود اما رای در حقیقت احد نبود که مادیت از دست تو نکلانست و کلام **س** نور تو آن با نور تو **س** کند اند

نور تو از دست **س** که بر این تیر آن بی زماست **س** ما کان و تیر اندازش شد است **س** و این سخن غلام چون موافق مذمت جبریت میاید  
که ایشان میکنند که بنده را اصطلاح فعلی نیست و مکارات او بیشتر از مکارات خداست و تیر را همان  
آنست که قصد و اختیار و قدرت نیست و این مذمت باطلست چنانکه بنده در برابر کمال حق است و در مقابل حق است و در مقابل حق است  
و نشاند و کان میسرند که فعل عبد مستطیع است از بار حق **س** از جبهه اراده و تم از جبهه حق و عجب اینست که عباد  
از کمال این دونه بدست لایم **س** چه المذمت و ایشان میکنند خالی افعال عباد حق سبحان و تعالی است و در مقابل حق  
احد را شکی نیست **س** اما کس از بند دانت یعنی بنده صورت محبت و قدرت و ارادت سوی فعل میکند و آنرا کس گوید و از او  
غرضانه ایجاد آن فعل میکند عین آن و کس که کتب و خلق عباد از دست بر حضرت مولوی از برای دفع این شبهه میکنند  
این نیز این معنی جبار است **س** ذکر جاری برای زاریست **س** یعنی این چنین سلب اختیار و قاعده از برای در حضرت باری  
بجبریت که ارباب کلام در میان عقاید اسلام تبیین آن قیام نموده اند بل مشاهده قدرت باری و مطالعه آثار کمال  
جباریت و تعویض جمیع امور دنیاست بجهت الهی و در کل و تسلیم در میان احکام پادشاهی بلکه جمیع موجود بود امکان  
عجب وجود موجود بود و با وجود و با وجود استعلا و شکست **س** کافیه **س** چنان ازین روی جهان و چون بود و کس  
بر آن عاقله عالی جهان انداخته **س** میرا که سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام تیر آن قیام میاید ما بهیضه خالی  
بسیار است از گفتار و میکنم و میکنم **س** که بنویس اختیار این چشم **س** و این دروغ و خلق از آدم است **س** زیم است و کلام  
بر است **س** غایب از آنکه برادران **س** است **س** و لیکن سخن ما در مقام نیست بلکه در مشاهده سلطه جباریت بدان معنی که شرح آن  
گشت با وضوح باید که اگر کسی را در این مقام شبهه بود باید که این مردمان که خفایات مذکور از زبان ایشان گفته است بیان  
یافته از عاقله این معنی و مطالعه جمال سلطنت جباری خاف و ذلیلانه و از حلیه طبع ضعیف قیود وجود عاقله تیر  
حکم ایشان مسل باشد بدان **س** جبر باطل بر سببم **س** جو آست که ایشان اگر چه در حالت راقه و خالی و در آوان و احوال  
و خلق عیالی و محتج به آن و آستایشان قاعده مشاهده این معنی نبوده اما بواسطه شوق و نیاز و کینه و کینه و کینه  
نور که عاقله در آن راه نود است قابلیت این مشاهده در ایشان پیدا گشته است **س** چو بار بار پدیدار است **س** و تا به و آید  
نور مشاهده جباری چنانکه میفرماید **س** حیرت و ناز که چار است **س** وقت پیران چه پدیدار است **س** از آن که چو پیران  
بر کانی از کم استغفار تو **س** میاید بر تو روشن گشته **س** میکنی نیست که با نام برآه **س** عهد و پیمان میکنی که بعد از این **س** چو که حقیقت  
بنده کارگر گزین **س** پرستش گشت این که چار تر **س** می بخشد سوس و پنداری ترا **س** هر که جوید تو بر تو **س** هر که آگاه **س** نور تو  
بر آن این اصل این اصول **س** هر که در دست او در دست **س** بعد از آن بطریق تقدیر بون در مخاطبه است **س** نه او بر سبب  
مشاهده جباری صورت ناموزار است **س** کز جبرش انحراف است **س** پیش از جبریت **س** است **س** نور را شاهد **س**  
و این جبر از برای **س** و اما با خودت داد و سر و فغان شاه بر سر خود نشسته **س** آتشک بر پیش **س** و کس که  
گو **س** چون تو به او می بینم **س** در می بینش **س** دید **س** و اینجا معالیه و استیلا معالیه **س** و کس که











طوطی خوش چاه اندک سرگسی در قفس غالبه فای طوطی سکر گفتاد افلاکی محو لبست و آن طوطی  
 جلوه ساز بلند پرواز چون از حصین فروش پیر باز کند جز بر گوشه انگره خوش نشیند و شایسته  
 آفتابش را وقت ظهیر آن در هوای سویت ایشان خویش شناسد کامی در خط ایل ابد عکود که  
 باو یکینار شیرین از اسرار رب العالمین خبر دهد و کامی از روی باز محبت شود تا سالک از او  
 آویناز و سوز و که از یادش گردد و چنانکه بوستان از گریه ابر و لبم باد خضارت می بیکه پذیرد  
 و گلزار محبت نیز از آب دین مرده جدا دق و آه سینه سالک عاشق طوطی که در و سالک از سر شیار سینه  
 در محاطه او گوید **بیت** طوطی و طوطی یک قند جده نار خودی از سرستان از ایل ابد باز بری ای طربستان  
 بآید و ای سرستان احد **هم** طربانه رطبی هم سکرانه رنگری باز چون طوطی جان از روی دینوازی در  
 سکر فای و جلوه سازی اید طالعید سحر گوید **هم** مرغ دلم باز پر برین کشت طوطی جان قند نهیدن گرفت  
 و اگر چه نظر یکمان عالم بالا و کربیان ملا اعلی بر گرفتار می بلبل دل و طوطی جانی در قفس و کل  
 ابدان خسته خاخرند و بر محنت جدای ایشان از سرستان از ایل ابد باز بری غمها خود گویند  
 و آه کان طوطی جان می سرستان بکنند آه کان بلبل می کل و بستان بکنند اما غایت ابدی و در  
 سینه ای از یکستان بکستان سازد و از سرستان تن سرستان پر دازد **هم** ضیایا قصه فی سینه مائل  
 از روی چون اولیا را مثال این عالیشان می افتد کامی امیس عدم ایشان نوحه و از روی توانا و  
**بیت** و کامی طبعی محرم است شکر از آدمی و دفع شاد نیست لایم حضرت مولوی در سخن نوحه  
 و جوهر طوطی اظهار بعضی حالاتش میکند حکم آنکه تقدیم کرده بود که پس همان بهتر که سر دین  
 نوحه آید و در آن چون این مقدمه نموده است بد آنکه اکثر ایشان که در این رفعت مفهوم کرده اند  
 بعضی ایات که توجیه آن محتاج بیانست مثل آنکه میفرماید **هم** که سلیمان از جبین علی بن ابی طالب و او را قبول از  
 بعضی و **هم** صوفیه بر آنکه ولایت افضل است بر نبوت از آنکه ولایت اشغال است بر نبوت و نبوت اشغال  
 و در عورت خلق و اشغال نبی افضل است اولی است از اشغال نبی و لفظ ولایت معنی است بر قربت و کرامت  
 و آنکه نشان غرض پادشاه و مقربان در کمال است و نبوت معنی است از آباء و سلیع چنانکه حال اینها  
 با مقام و رساندن کان احکام است که نبوی رعایا و یکین نبی را ولایت است و جامع فضیلت  
 است و نبی بر بعضی نبی تواند رسد خلفا و لکن نبی را اگر ولایت بود اما از روی نبوت  
 و اشغال نبی نیز نبوت است و نبوت بر خط محاکم می باشد و طوطی روح او را از روی و دل نبوت میفرماید

[illegible]



[illegible]

آن طریقه که کلمات امر و سلامت کلمات غرض اینست که شکر که سبب در نعمت و اگر تراز در بند است و اگر  
 راه صواب است که شود و کلمات و خالق و خالق با نفس خویش مشورت کن و مخالفت او را  
 عین اطاعت فرمان است شمس و بگو و از شیخ الهی فضلک عن سبیل الله با هوای نفسی که  
 با هوای از تو کم باقی است و چون فضلک عن سبیل الله است این هوای از تو کم باقی است این جزو مجرایه مرآت  
 نیست که در این مقام است امیر المؤمنین علیه السلام که چون در مقام قرب بود که حضرت  
 نور چشم من صحبت پیدا عاقل و خاتم الانبیاء است در مقام قرب در و صایا و صلوات که حضرت  
 خواب که نیات و خلاصه مروریات امیر المؤمنین علی را که اهل و اقل عالم بود و مقتضای او بیانی ادم و صفت  
 کرد که ای اهل حق منم و شمس منم و جلیس صادق و انیس موفق که در خدمت سالها در ارضی و در  
 میکانی و در خط از سخن صحبت بر خورداری می یافتی و جمال اسرار غیبی چشم من جمیدی و از کاشی  
 شراب و کینه یقین به حق از دست ساقی و باقی اسم و صفت و چشیدی چون در مقام مذاق  
 فراق بگیتی و در دایم اشتیاق بگیتی و مشاهدت غیبی که بر سر نبوغ طاعتی بود و در سبک  
 طریق مضاعف حق بود تو تقرب به صعب بنده عاقل و بی نیاز و تسلیم هر کمال ندارد در جوار  
 از همه پیش باشی و در مقامات طاعتی همه پیش گردی چنانکه بنده است یا علی از همه طاعات راه  
 هرگز نرسد تو با برادر هر کسی در طاعتی بگره خیزد خویش را مخلصی کنی تو برود و برادر عاقل که در تاراجی از تو که  
 از مقامات این بگردد حق باقی برادران سابق که است و در حق بی نیاید از طاعت مشاهده است  
 بنده و بی نیاسات بنده مراد بود روی بنیاید چنانچه شرط اتباع اهل کمال است کمالیت  
 یعنی بدی لغت ال طریق نیکم و توفیق فرو مکنه است چون کردند و چون شکستیم تو بخویشی بر حکم خضر او  
 هر که بر کار خضر بی نفاق تا گوید خضر تو را فراق اغراض بر کشش کسی ممکن که صد کسی در آن  
 مدح و از گشتن طفلی در دم مشو که نه از حیات ناز در آن قتل مفر است حضرت الی چون دست  
 اینها را شریف بداد فوق آیدیم داد است لاجرم دست ایشان دست قدر او است  
 دست حق میراندش زنده کند زنا جوید جان پایش کند و اگر کسی گاه این راه را می پیرا گاه  
 برین باشد آن نیز بمن مسمی و چون دولت بران بوده مات دست بر از عیایان توانست  
 دست او بر قبضه انداخت غایب از او چون حسن خضر بند پیش همان تاجه غنچه خضر کسی



اشنان که خدمت کند باشد دیگرست و آنکه بیرون درسته بود دیگر و مایه ارباب انبیا  
و اهل بیاد با ظاهر و پیدایش و نبوت است که مقصود از وصیت رسول در عالم  
حضرت امیرالمؤمنین ارشاد دیگر است بمیان اجتناب حضرت مصطفی بنی نوع از غفلت و  
جدا شدن از انبیا و او را عبت و انقیاد او را از انبیا و او را در دنیا علم است و در آخرت  
ادب آموزگاری است و ادب را در دنیا و آخرت و ادب را در دنیا و آخرت و ادب را در دنیا و آخرت  
وصیت مبالغه است در انضباط طالب صفت غافل و در صفا دادن با هم او و متفاد کردن در کار  
افزون بر حکم قول بوی که اناس معادن لمعادون الذین ولفظ و معنی است  
که ایند حال نای حضرت غوث بود و قابل است و آن ذلت است ای پادشاه معادن بیرون آوردن و بیان  
در آتش آید و چندی پیکر بر وی رفت و بزم صیقل روی او را جلالت اخلاص و عبادت جلال تعالی  
رسد چنانکه سلامت قلب تا به حال نای حضرت غوث بود و لایق آنکه خیال کش می کرد که بوم لایق  
مال و لابون الامن انی ایمن است بکاران و زحمات و ریاضات می باید کینه و طهارت است  
چون کینه می پزید که دل بهایش است و بزمین جوارح کل باشد و از زخمی تو بر کینه شوی بر کینه غفلت شوی  
**حکایت و روی که برین خود حضورت شهر میکرد و پشیمان شدن او بزم سوزن عادت قزوینیان**  
چنان بود است که راضا خویش بزم سوزن که دیه زده اند و صورته را بکینه فرو می  
دلاکی را گفت که بر شانه که صورت شیری بسیار که مرا طالع است و لاک چون سوزن  
فرو بردن آغاز کرد پهلوانی که بود و فریاد آغاز کرد و گفت از کدام عضو شربت اند که در کت  
دخم او گفت این عضو را بگذار که اگر این شیر را دم نباشد بهتر دلاکی از کت داشت و از برای پیش  
عضوی دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد باز پرسید که این کدام عضو است دلاکی گفت که این گوش  
شربت گفت ای یار این را بگذار که این شیری گوش بهتر است دیگر دلاکی از جانب دیگر  
سوزن فرو بردن آغاز کرد فرو می فریاد برآورد که این کدام اندام است گفت اشک شربت است  
گفت اشک شربت که می باشد دلاکی همان کت و گفت شیری دم و سر و کت که او پیش شربت خود  
حده تو ازین فقه است که ترا نیز نمایی کتاب اخلاق مصطفوی و هوای تخیل سرن حضرت  
مقصود و امن که میشود و صفت شربت مدی آرزو میکنی و از کجای ایند اسس میبایستی تا واسطه ظهور  
این صفت است و این معنی است صبر بر حق و نبش غم و بی عمل بزرگ شده اند اما دست غنچه و تیر

از غایت نازکی طاقت بار که کلی نیست میباید است **حکایت** ای برادر صبر کن در دوش  
نار می از نیست نفس کن خوش مکان کن و می که در صندل از وجود جع و دهم و مایه است آن آرد بخود  
مر که در اندرین او نفس کن صبر و وفای او خیره و بار چو دلش امومت تنج افروختن  
افکار او را نثار و خوش چنانکه حضرت معالی از احوال اصحاب گفت خبر دهد که در تری نفس  
طلعت تراورد الی فی جوده معنی ای که اگر در آن غم بود میباید که افکار در وقت روبرو  
چون میل میکرد از ایشان بطرف دست راست و در وقت غروب بدست چپ یعنی بر روبرو ایشان  
در سایه بودند و افکار در حالت طلوع و غروب بدست چپ می رسید و ای وجود اگر ایشان در مکان  
واسع بودند و اگر حضرت افکار از ایشان باز نداشتی محل رسیدن افکار بود و ذکر این  
یعنی ایمن نگاه داشتن ایشان از سوزش افکار از نشانه های حضرت لطیف و حکیم است  
گفت حق در افکار بنشیند و ذکر تراور که اعمی که بنشینم خاد جله لطف چون کل میشود پیش خوی کوسوی کل  
آری تقییم خدای افراشت خویش را خوار و خاکی داشتن است و توحید خدای امر حق  
خویش را پیش واحد سوختن مستی چون است خود را سوختن چهره شاه و انبیا  
چنان که روی بخاید **حکایت** در دست آن شتی نواز چو مس در کینا اندر که در در سن  
مخت کردی خودت **حکایت** است این جلد خرابی از دوست **حکایت** و او را در دست  
آورد مانند که شیری بقصد شکار غم کو سار دلش کوک و روی با او همه کشد و تیر را که از صفا  
ایشان عار بود و از سر اکرام وجود با ایشان تمام می خود آری به لطیف با کیفی عقد صفا  
دلش است و شربت با وضعی دایت مجالت افراشته شاه در میان شکر و ماه در میان  
لغز و رنج در بدن و شمع در کفن و ایمن غریب نیست اگر عقل خودی از عقل که علی خیر که گوین  
بنود بفضیله و شارب و معنی لاف با منور شد و در مصارت و در انبیا نفس با فقر و صابر  
بجای و صبر نفسک مع الدین بدعوی بزم مشرب است **حکایت** این چنین شربت را در فکر زحمت است  
لیک صبر شد بجای زحمت این چنین که در ظاهر نکات ارمیا ناضر آن بر جا **حکایت** لایق بود تو صبر  
حلیه شرافت و فروتنی و صبر و فقر الطاف شیر الی انوار زانی دلش و عفت بر مر اهل شرف  
پس حکم که میباید هر که باشد در بر شرف که نباشد مع وقت او را که شرف آن است  
رفت و بر کاو کوسی و بز و جوش رفت طهر یافتند و از کین بسوی شرافت و چون در با



[illegible]

فانی و در عاشقی تا نمانی **شعر** خام را بر افراشت مجروح و فراق کی نزد کی و آید از نیت قی  
لا بوم آن در و سینه خیز و مستند میکنم مدت یکساله در فراق سوخت و از چنگ طریقه حلقه  
بود و زانو سوخت پس چون باز گشت و حلقه بر در آن دلمه از زده **شعر** با کمال نعلین که بر سر کعبه است آن  
گفته بر درم توئی ای نشان گفت اکنون چون منی ای خرد را نیست کجانی دومن در یک سبزه  
فیت سوزن را برشته و توانا جو که یکسانی درین سوزن در ای سر رشته و سوزن از شیطا فیت  
و قبل در خدمت انجباطی تا هستی بمل عیاض بر ریاضت و عمل باریک نشود در خدمت سوزن بکشد و خالی  
بکشد از اتصال نزد که حتی با بمل در هم انجباط ای است قدر اعلی بایده هر کمالی که عبادی  
مر محال از دست او ممکن شود هر صوفی ازین اوسان شود آینه و ابرق از علت نجات دید بلکه در دهر  
ساله را حیات دهد خود نمی بینی که عدم خیر را باز از مده مده تر است درین ایجاد او او را فدا و  
پس در کارستان کل بوم و بی نشان بنظر شویا به منی که بی کافیت و کیهن کار او آنت که هر روز  
شکر و اله مبارزه **شعر** شکری از اتصال سویی است بهر آن تا در مع رود بنا شکری را تمام می کند آن  
ناز تر و مده پر کرد و ده **شعر** شکری از خاکدان سویی اصل تا به چیده سر کسین علی الفضا طایر عظم  
و کس که بر سوخت و در شسته بکشد و چون اتحاد مضمی در کث اعتقاد معنی است صورت شسته اگر دو  
فایده بکشد از روی صورت در دو طرف بودن کاف و توفیق شکست اما در معنی بیدر معده و هم  
و بهر دو یک نیست **شعر** پس دوتا باید کند از صورت که به یکتا باشد آن دو در اثر کرد و دیگر چار پارچه باز  
چو فواض در نایکنا بود **شعر** می که دشت کرد کار اگر صورت مخالف یکدیگرانه به یکی که باس را  
در اب میانه از و دیگری در اصاب حکمیکه **شعر** لیکن در وضو شیره نما بکند و دیگر آمد در رضا  
طرف حلقه و سبل متفرقه آنت که ساکن با مقصد نرسانه و ابتداء آن جهان سبل منی است که کوا  
بتنوا السبل متفرق یکم عن سبیلک و اگر حد نمر راه بیک مقصد دیگر گاه رسانه در لطف آگاه فیکره  
شیت جفا که در معجزه آند است که عقد خوله کانیات علیه افضل الصلوات فطی بهر ش مبارک  
زمین کشید و گفت این راه سنت و راه انبیا و مرسلین که پیش از من گذشته اند و در دو طرف  
خط خط ط متفرقه کشید و بدان خط اول متصل است و گفت اینها طرف شیطا طین نفس و هوا و  
و اتصال است که و لا یصل الیه فیصلک عن سبیل است و در شش شست که اختلاف در شش انبیا موجود  
است و سبک در یکی بر خلاف دیگر است و بعضی غیر دیگر اما چون همه موصل به یکگاه آید است











انبار غایت - غیر حسن نو که از ایا ربست - و چون از غایت غایت می باید تا قبول واقع شود مناسب حال  
دیدم که آینه نصفه چون نور سینه اهل صفایه بن حجاب بیادیم تا چون در وی نظر کنی و جمال با کمال  
مشایع نماین چهری در نظرت آید که هرگز نظیر آن ندیده باشی و بمشاهد سلسله نورانی چهره نازنین  
علاطف طاق مود و ابرو بران ماه چنین معانی بین که کدام هند و بسند جیبانی این دیوانه و مست و مست  
و کدام جاد و فعل اشقیه بر کنش نهاده **متن** آینه آورد و من ای روشنی سما جو منی روی خود یاد کن - و من  
ارباب بصیرت را مغرور و معلوم و کفوف و مفهم خوابه بود که هیچ چیز در نظر اهل قسطن آن قدر ناز و  
جمال آن چنانکه اگر صد هزار جوارم محض داشته باشد در قدام او صفه و فی الله از آن و بنفس خود بحال آن  
پر وازند و آینه از پیش نظر دور نگینند و عیار بر روی آن آینه پسندند و با طاعت اذیال خویش با  
آن بنفس خویش قیام نمایند **لا بوم** در حضرت ایند متعالی که آن آینه جلیل بحال صفت است و هیچ چیز  
از آینه جمل که جمال نمای حجاب بر پا باشد نیست و چون بین من و فی الله اوست **لا بوم** آینه  
چه باشد کسی - **متن** بر کوه آینه میست - منی اندیشی می توان نمود - حال داران بر غیره اندر بود - نقصان آینه  
و خسارت آینه غلط و جمال - منی در بعضی مذاق لطیف را آینه جمال نامست - و منی در آینه کمال غایت  
کیست است **متن** خواجه اسکند بنده انجا رود - که در انجا پای اسکند بود - کی شود چون فی الله و نواز  
آن جمال صفت طلب انکار - پس نقصان خویش شناختن و آینه مطلق از منی پر و اخلاص واسطه نبل کمال  
است و رابطه مضاد قبح کلمات است و در خوشن کمال بدون کمال سید ووری از حضرت جمال **متن**  
علتی بدتر از این کمال نیست در جهان تو ای مغرور ضال - از دل و از دیده ات سر نمی رود تا از تو ای منی بدو  
ای منی غلبه ای غیر آن بود که خوشن را بهر از آدم دید و در مقام انبیا است کمال خود و نقص آدم غلبه منی  
و نقص منی گفت و این در نفس من مخلوق نیست اگر چه در اسکند انکاره و ناقص شمارد اما حال این  
مشکلی نیست در مقام انکاران بدید آید چنانکه اگر ای را بجای بر کل سیاه باشد هر چند که صاف باشد  
بشوراند کل آلوده شود چنانچه ای را از کل سیاه پاک کنند صفای جمعی در آب بدید نباید و چون منی  
جوی خوشن را پاک نتواند کرد - پیری راه دان با فطن می باید تا جوی نفس من را جوی من باشد **متن**  
کی ترا شد جمع دست خویش را - و بخواهی سیاه این را بشو - ترا از خلقت احوال و کدورت خیال بر من عفو می  
ریش است اما جدا ای منی اندیشه و مال و خیال جاد و مال بر سر من ریش می کشد که با حشمت آن ریش در  
نظرت نمی آید **متن** که منم بران ریش تو بر آن زمان ساکن شود در دلم - و اگر بدادست و عداوت بر من  
تیر صحت یاب - می باید که آن ریش از قوت خراج خویش شش و بر من اعتقاد کمال کنی و از من  
و معالجه بر صاحب تیر استغفار نوری **متن** پس زوم بر منش ای ریش - و آن زوم و آن ریش از اصل

بشارت گویند میر منی که حضرت خواجده علیه السلام میفرماید اغتسلت ببرد الربیع فانه یعمل  
باجلکم کما یعمل بالبخارکم - و تبرؤا من بر و اخذت فانه یعمل بایکم کما یعمل بالبخارکم یعنی سرهای  
ما را را غیبت دارید که در حیات نازده بخشدن و بر سرش دادن با ابدان شما ساز حاصل کند  
که با بخار شما **متن** یکبار بگریه از سر و دماغ آن کان کند که کرد با بایع و رزاق - ایل صفت این  
طریق نظام عمل کرده اند و لیکن چون حضرت خواجده علیه السلام میفرماید که او بیت جوامع الکلم  
یعنی حضرت الهی بغیض فضل ناستهایی مرا در افانین کلام و در قوانین کشف مرام آن فوت  
و افتداده است که در کلام خویش عالمی از معانی جری نمانم کرد تا هر کس بقدر قابلیت  
را در او که در حجب صفای ذهن در آن مناسب حال خویش معنی آن فهم نماند کرد **لا بوم** ارباب  
بصائر و اصحاب سرایز درین حدیث میگویند **متن** آن خان نزد خدا نشسته است - عقل و جان  
عین چهار است و بقا - پس نفس که از نفس خواجده یاد سر و غایت و دمی که بر عقل  
رجان روح افزا بر آید سرهای چهار رو غایت و عقل و اوج را در حیات کمال تفاوت است  
بی نهایت - **لا بوم** اهتمام می باید نمود تا عقل ناقص خودی تو با عقل کامل کل متصل گردد و  
روح انسی تو با روح قدسی معیش شود و این معنی فرمایند نفس اولیای عالی دریا - که بشار  
نازه و آب حیات انداخت بخنده **لا بوم** میگویند **متن** از حدیث اولیایم و در نهان انوار است  
که که بر سر و کوه و خوشن کبر - باز که و سر و جوی در سیر کم و نمودن نهان بشارت گویند - با صدق و شجاعت  
قال قدس سره **پیشین** **متن** از حضرت خواجده علیه السلام که سر لایق آن او در نهان بود **متن**  
خواجده علیه السلام استفسار نمود که ای خاصه سبب در برده وجود ملکیت با آن او در نهان چه بود **متن**  
این آیتان لغت بهادیت بود - یا ذیاب پیری بر افات بود - **متن** خواجده علیه السلام گفت این باران از برای  
بخار اندوه و غم که از جرم مصایب بر منی آدم غلبه میکند آمده است و اگر ضایعه این چنین آب به ملکیت  
بر منی سخت و مصیبت آدمی نریند سر آینه از ناز و لذت نواب و از آتش جرم مصایب دل ارباب  
نمای سوخته شود **متن** از من این عالم ای منی غفلت - بهوشاری این جهان است - بهوشاری این عالم است - و آن جهان که در عالم  
قال قدس سره که در این جهان **متن** بهوشاری این عالم ای منی غفلت - بهوشاری این جهان است - بهوشاری این عالم است - و آن جهان که در عالم  
نماند در جهان من و منی که در این جهان **متن** بهوشاری این عالم ای منی غفلت - بهوشاری این جهان است - بهوشاری این عالم است - و آن جهان که در عالم  
انسان مطهر خوش او از کفر و غفلت و غفلت او عیب و پاکیزد چنانکه در این عالم



[illegible][illegible]







[illegible][illegible]



دیگر برادریم که درین ایام فرشتی و خوردنی از شراب و طعام جو بود و بر آید به بعضی شری و طعمای قیام  
 خواهد فرمود من بگویم نرسد باد و از دش سبب صحت کند باز بر نم که ملازم نواز طیبیان کشت نواز  
 نام یکی از طیبیان را **نفس** من بگویم بس مبارک است او جو که او آید شود که شکو پای او از او  
 هر کجا شد میشود حاجت روا این چنین جوابات قیاسی راست کرد و روی پیرسیدن را بخور آورد و چون رسید  
 پرسید که چوئی کشت از شدت زحمت فرودم که چهاره بکسر که از می مشغول شد و کشت آنچه به عمار آورد و کشت  
**نفس** بعد از آن گفتش به خردی کشت زهر کشت ترش باد افروخت کشت تهر باز پرسید که از طیبیان که می آید  
 گفت غرنا بل که اظهار بشاشت کرد و کشت پای او مبارک است و مرا یم اوقات ما از آن آید و چون من  
 شد و حاجات ما از معالجاتش ممکن خواهد کشت و با نواز از سرست پیر و آن آمد که حق میسائل بجای آوردیم و  
 مراعات جانبد او چنانکه می بایست کردم نمکی بر ریش پاشیده و نسکن الم پنداشته و پیش بر جانت زده و از  
 ما دانی حرم انگاشته عمار از کفار را عمار او بر شست و از روی طاعتی کشت این عماران و قاصدنا  
 که درت و کان چنان بود است و این ملعون بی حیای بوجی دشمن ما بوده **نفس** تبار پند و تهمین خود را از  
 نایک و خاطر دشمن فرار بجهنم بسیار مردم صور عبادات بجای آرند و از اسید وصول بروند و ضررنا  
 و موجب طاقات حر و عثمان پند آرند و در حقیقت طاعت را آینه او عند اندک نفس گناه باشد چنانکه آن که  
 می نداشت که خدمتی کردم و حق مسایه بجای آوردم و بی خبر از آنکه در دل عمارانش افروخته و جمع حقوق سابقه  
 را در آن آتش موفقه **نفس** فاشقا النار الی آتیه انکم فی المعصیه از دلم و بعضی بر سر سید از آن آتش که خود  
 افروخته آید و بواسطه آن زیادتی معصیت اند و غفای نمازی که از برای ریا بکاردی نماز نیست و پشت بطرف  
 کعبه کرده و دیدن موصول نماز نیست در اجار آمد است که محلی حاضر را راضی و مصطفی علیه السلام  
 فرمود که تم وصل خاکم که محکم یعنی بر خیز و نماز بکن که آنچه بر سر ریا بجای آوردی نماز نبود صورت بی جان  
 بر خیز و بنام و لایق خفته سلطان نباشد بجهنم طاعات بی اخلاص نواز از اجاب همان نباشد **نفس** از برای  
 چاره این خواهی آمد اندر نمازی بی نیت نماز که از اندر چون هر اطمینان که عبارت از ملت اسلام است باقی  
 است قایم طبعیه هر اطمینان در نمازی که اند ما الصراط المستقیم چیست بعضی گویند دوام و نباشد بر آن  
 راست اما حضرت مولوی صفا به مجرد صور طاعات و عبادات شکو که هر اطمینان نیست و ما دام که نواز  
 با اخلاص نباشد پس مراد از اینها آنست که **نفس** کاین نماز را بسیار میزد با نماز صاف و اعلی و عبادت  
 و آنچه عبارت آن که مراد آن چون عقل با قیاس افعال بی نوع خویش زبون باشد اندیشه که قیاس بی  
 دون در ذات و صفات ملک چون باشد **نفس** قاصدهای خیر و قیاس هر دو اندران و یکی کشت از حد  
 کوشش و غیره از خود فرست و آنکه کوشش عید که نواز است قال فی سیرا **اول کسیر در نماز و سیرا**  
**نفس** چنانکه کشته صفتی من یار و طبعی من یقین منی مرا از آتش افروزی و آدم را از خاک و بی مشبه

آتش نورانی از خاک کلماتی بهتر است حق فرمود قال اصل این شبهه قبیله لافسانست و در بعضی  
 و فضل و کمال را محراب اعتبار است از برای استیقای مراتب جهان فاعلیت نه از برای مصادقت الهی  
 و آفرینان میراث اینها چه جان با صفای اجتناب نیست و کلیه چه نیر عظام در حقیت قدرت خدا نیست که  
 من بگوید که تمولو المندی کافری ابو جمل مانع ایمان عکرم کشت و بیضا میر و نوح باعث ایمان کفنان شد  
 و لهذا سیرا **نفس** پوران بوجل شد مومن حیان پوران نوح می از کفران لاجرم آدم که زاده خاکست  
 طاعت بدشتر از زاده شد و شیطان که زاده آتش نور است بر تر از شب سیاه کشت ای ای عیسی  
 بعین شاس با وجود نفس طالع به محل ناز کشت و قیاس نوری در روز روشن است مجزای خود از این  
 یا علی طمانی نیست **نفس** بیک با خورشید و کعبه پیش تو این قیاس دین نوری را جو کعبه آدم کشت روز و شب  
 از قیاس و انرا علم با خود صغیری از رخ پیر نفس و طعام من را چون سبق یا در حق معاد آن راست است  
 از آتش و خیالات محض ذات پنداشتند و **نفس** اصطلافا فاعلیت مراد آن که نباشد از این خبر و انرا با  
 منطق طبری از برای ضرورت آموختن و شی قیاس و سوس و فوض یعنی چون قیاس آن که راست که عباد را عباد  
 با جو آن کاتب و قی که به نواز کمال از سر که نایب ایمان نیست لاجرم ای پادشاه و مارت بعد از حق طاعت  
 و بر بسلامت بی طمانی نفس و شتو نظم محبت اندر اند و پیش از این به نور سخن اصفافون و قریب سخن به جان خود  
**نفس** معنی ما فاعلیت آید از کین من کو نایب در زیر من آن دو نوشته اگر چه مکلفیت خدا با نون تر است و  
 امکان معاد وقت امتی بی محافه فرمان که کرامت اما اعتقاد بر یای خود داشته و نمی خویش من می که  
 و بکشد ای دفع ارکانیان و بی خبر از یای روحانیان ما حالیا بر افلاک تقیاطم زود باشد که بر زمین  
 شاد و آن عزت دیم **نفس** عدل دین و عبادت آوریم باز مرشد سولی که دون بوریم تا ایتم انجلی دور و زمان  
 تا ایتم اندر زمین امن و امان آن قیاس حال که دون بر زمین راست نایب فوق دارد در کین **نفس** در میان  
**نفس** نایب داشت از اجابان نشو الفاظ حکیم بوده شرعاً چنانکه مراد خورده زیرا که چون من از معاد حال بود  
 مرا به سیرا سیرا و باز به افلاک کرد و دست از ذوق منی بر سر سر من در کل ولای افلاک و کوان بی خبر از  
 ذوق شیش لب بچند شاده لاجرم چنان حضرت اعدیت که در بابات فی ای صفات بشریت از دست باقی  
 است صفات حضرت ذوالکمال بقوه صفات شراب تعلیمات جمال نرس کرده اند و رسوم عبادت خدای را که صفات  
 عقلی و هویت عقلی فراموش کرده از این معانی که عبارت از مقام استناده و صفات است از خوش و سگانه بیرون  
 اندر مرآینه در نظر افلاک به سر و پا که مشغول هو و بعد از این به **نفس** خلق افعال که کشت خدا نیست  
 یا لعل جو نایب از سوا کشت دنیا لغیر و طهرت و شاکر که کتب و راست فرمایند خدا چنان که کوان بر کوشه طاهر











و مشافقی را در محبت مخلص بکنام **س** و اکثام مفت سوادح **س** و ضیاء ماه بی غم و محاق  
حضرت خواجه کانیات تفسیر این سبده موعظت را بیان فرموده که اجتناب از البغ المربقات المکرر  
و قتل النفس التي هم الله الا بالحق و اکل الربا و اکل مال الیتیم و التو لم یوم الوقت و قد فاضل  
المیثقات و شهادة الزور یعنی بر صیبر کنیده و اجتناب غایبه از مکتب که ممکن است و آن شرکت  
و قتل مومن بی موجب شرعی و خوردن ربا و خوردن مال یتیم و در حالت مقابله و مقابلت اهل اسلام  
از طرف اهل اسلام که یحس و زمان محض مومن بر ما خوب ساختن و کواشی و روح دادن زید بار و کمر  
رسول الله اجازت ده تا دویغ و وقت را در نظم منکران پیدا سازم و مومن کوثر را بدین حدتشان یاد  
خدا را سویدانم و تبلیس و پلاس اشقیای ظاهر نمایم و جلیل و کوسا بنیاد را در محاقات بنوایم  
قرع و سرور و لذت و جور اهل حیت بر من پوشید نیست و ناز و نفیغ و شراب تبسم ایشان را معاصی  
و اگر حضرت باشد اهل شکرت یا بنیاد را که بر کرد چشمه می برانید و از جهه یا بنیاد را که بنیاد  
و انعام حوض کوثر را بخوش کاب بر روشنان زند باکش کوش و اهل دویغ و زین در محاق و عذاب و عذاب  
عقاب مبتلای می بینم و فریاد و این و ناله و حنین اشام می شنوم **م** که شد این کوثر را بکاه آه از  
دفعه و احسنه این اشارت است کوی از قول **س** یک سیرم زازاد رسول **س** بجهنم نیست و غیب  
سینا بر کربان شب **س** و فرمود عثمان در کش که است کرم شد و از بر توان آمد لا یجی وقت احوال  
آینه فانت را حجاب غلاف نمائند و در است کوی میزان ترا بحال فلاف نمائند آینه و میزان که مکمل قلب  
را به است در است کوی ایشان بسیار شایع است اگر موند و می آیند را ساهل خدمت کند و خسار شایع  
نماید و اگر ترکی صد نفر از جبار و روادار و دیدارش برش لا فایده نماید و میزان نیز به شایع است  
بلکه **م** در طریق راستی بنویسد عزت آینه و میزان در است کویست و هذا صیغه **م** آینه و میزان مکمل  
کو در حدت اش توفه منهای کن که برای من پوشان را پس تو فریاد و ناله کاستی **س** اوت کوثر را برین سبک رخنه  
و میزان و آنکه برویند **س** و یک صیغه **م** چون خدا را برای آن تراخت که می توان حیف را شانه این  
ما به اودیم ای جوان **س** کی شوم آیین روی بیکون **س** هر چند ای دید که راست گفتن آینه را شرافت و از خود  
هر چه بجا که ست عازیت اما چون اقله و کسب بچند دیدن و دیدار خوش را آینه می خوانند و هر چه  
در آینه نظر بر وجه خود اندازند آینه **س** سیاسی تمام سازند پس آینه را در فعل باید کشید و از دغای سر و دغا  
رسید و سینه را از تجلی او سینه باید کرد و دوده دل بدیدار او بجا باید ساخت **س** دیدار جواب رسول مشرف  
اخطاب **س** که گفت که ای کجند و فعل **س** آینه حق و خود را از **م** دغل را هم فعل را در **س** چون نام شایع  
یعنی **م** که در دین ناخود دی را حجاب ستانده حضرت خلیفه فرمودند ای زید چون سر بگشت بر خیم نهی عالم  
و مکه و روشنی فانی می و یکین نهجانت که ماه و اقباب از سر بگشت تو حجاب بشن باشد بلکه سر بگشت

در کشتن از اصابت دشت بید او که اگر ظاهر در مع او را در طهر آن سواهی سواست از صفت بودی  
و در تبلیغ رسالت عامه و کشتی که در مشغول دغان شدی پس در باطن هر کوی از جنس دغی نیست  
از طریقه لطیف منوطت و بآب و لایحیت مجید و دشت اما چون این از غیبه می مقدت طفت و بسا  
مقاسات شداید و عقب دشت داده است هر کس قدر او غیبه نشاند چنانکه حضرت مولوی **س**  
ای در بغاوغ کار این باقم **س** زود روی از روی او بر نامقم **س** دیگر حضرت مولوی غیبه میکند بر آنکه صیحا  
اسرار اخطاع اغیار است بر دغای **س** روزگار و سبب افشا را بگشت چنانکه حقایق میگوید **س**  
چون سحر افت ز نقش می رسد **س** بی باقی بر زبان تو ام کرم **س** بر دکان عقل کرم کشت **س** فصل از بهر دغای تو  
و در مثال آمد است که صید بر زبان آمد بر زبان آمد **س** لاجرم حضرت مولوی میگوید **س** ای بی باقی تو سحرانی را  
چون تو میگویم که میگویم **س** ای بی باقی هم انش دم خمی **س** جذاین انش در ز منانی **س** ای بی باقی هم که بی باقی  
ای بی باقی هم در دغای **س** بیگانه بر این رخ **س** و دهگاه ستم کم کن **س** ای در غار از عقل سر  
ای در غار جادو از او در **س** ای در غار غم خوش او **س** زانهار بر تو نا آزار **س** در مقابل جادو  
در کش بر غلام و احوال **س** بیان طین مبداء و معال صغیر کشت **س** که موند را سنگام **س** و در سبک از دغای  
برمت وجود و جندین حواله بختل عیور باید کرد **س** چون است طایر دامن جان کرد و فانی  
غیب کولاشد ذلال و صالت موفقه حضرت کبریا و جلال کرده بعضی را عروج هم از طریق  
بعضی را که شیر بخت است حضرت رحمانی بود ارباب از طریق **س** که اقتضای نفس خوانند و طریقی  
کویند دشت دید و بعضی را از حوالان در موقف المراقف موقوف گردانند و بعضی را بخت  
را بی از تکمیل ناقصان عالم شهادت فرستند و این سفر را ستم ثالث گویند و چون او بدر وقت  
گشت بگشت بی اتصال و انقطاع وصال بیان حضرت دیباید **س** این سیر اسرار کویست **س** این سیر  
بکار و مکتب **س** حکما را بعد از وصول و مکتب از برای تکمیل در اتصال **س** مقامی بهریت مشی ستم را **س**  
حضرت مولوی بزرگان سیر اشارت میفرماید که **س** ای در غار غم خوش **س** **س** ای در غار غم خوش **س**  
و در غار میگوید **س** بعد از غار سوزی **س** ای **س** من از غم بام سوزی **س** **س** بعد از غم خوش **س** **س** ای در غار غم خوش **س**  
غدار که تو حقایق افکار است **س** بعد از غار است **س** بعد از غار است **س** بعد از غار است **س** **س** ای در غار غم خوش **س**  
عالم را ز است **س** اشارت میکند که مراد از طوطی روح انسانیت میگوید **س** **س** ای در غار غم خوش **س**  
پس از آغاز وجود آغاز او **س** اندرون است آن طوطی **س** **س** ای در غار غم خوش **س** **س** ای در غار غم خوش **س**







و مراد او از غم و دلالت رضای نیست و بردن دل شمای من پس آنچه او را با من و  
با اوست نه دیگر را با او و نه او را با دیگر است **لاجم** محبوب حقیقی را که حسن محبتی اثری  
جمال اوست با مزین تجلی خاص دارد و با هم یکی یکجمله قابلیت نوعی اختصاص دارد یکی را با  
جمال نواز و دیگر را بگلار جمال گذارد **هم** یکی مظهر لطف و غفاریش یکی مبطع امر و غفاریش  
یکی نیز مفضلش بر موفقت یکی را ز قهرش حکم سوزنه و هم یکی را بذایده یافته یک کل و با هم مفضل  
مترادف و شادی و صدمه تر از سر و آزاد است و هر یکی در محله خویش میگوید قدس سره  
بسیار و سوسه بانی دلا که طرب با باز دانی از بکاکرم اوت رانده اند مگر است بی مرادی فی مراد و لای  
و این رضا در طلب اثر رضای مطلوب است کما قال الله رضی الله عنهم و رضایه چنانکه محبت مقصود محبت  
اوست که بجهنم و بهشت آری **مستحق** میشود صیادم غار اشک ناکه ناکه اشک از دلی دلاز دل را در غایت  
جمله معشوقان کجا عاشقان هم که عاشق بدیش معشوقان گویند نیستیم آن دم آن تشنگان کوی  
آبم جوید عالم تشنگان چونکه عاشق اوست تو فاموش باشی گوشت می شود تو گوش باشی پس محکم  
کنت که غنچه فاسد است آن اوقاف محبت او کی که قابلیت ظهورش فراتر از اول از جانب مطلوب  
بنظر برسد و محبت صفائی و واقعی و اناری بواسطه محبت ناشی شدن **لاجم** هر محبی غرق در پای  
محبت او باشد که نداند و همدامین **مستحق** غرضش نام که غرضش از این عشقهای اولین و ثانوی  
بجلی گفته نکردم زبان یا ورنه هم بهای بودم زبان یعنی اگر چه مفیدی بکنار و متوقف بکنت  
معنی ابرام اما پسندار که دوام آید و جو امر اسرار که مصون بر یغیر ایلان جهان ایراد  
کنیم که هر اهل و نایب آن اطلاع تواند یافت فی نه وصف دلی را از در حکایت و ذکر آن هیچ  
کنیم و کام حقیقت را بصورت افسانه چرخ کنیم شاید زیبا و دلبر عسار که ایضا را فکر و در سک  
دو شیرکان دار القادری کسوت و نقاب جلالت در نظر نا محممان جلوه ندیم و نوش در روی  
معنی را پیش میران نهم که گفته اند **هم** بسیار از من نوش داروی معینه زنده دانی باشد که  
بکده شایس معاینه را که عاقل غویزه اند در طی عبارات و طیل استعارات مشرق و مغرب و در  
مادام که صدمه از کله مجازات بر توایر حقیقت و در خیم چون درین کلمات شامل کنی شیران لغزان  
و بطنا و یلطنه بطنا ای سبزه یکن بر تو منکشف شود پس را که از صند و شان یاریم اما

صفاته ناریک دارم و طالعمان نظاره را بکلیان یکان بدان خانه رفعت و قول دینم نام یکی عضو کی است  
بسانید و بیرون آیند نام که دست بر پای او سوخته باشد سیل راستون شبیه کند و هر که کوشش کرده  
بمنه مانند سازد و هر که غوطه او گرفته بود و غیر تعبیر کند و فصل گفته اند با هم با هم فصل  
بهم یکی از اینها باشد اما در کمال این یعنی یکشاد و روزی موقوفست چنانکه حقیقت الحقایق و جمع  
نظایر ظاهر اما ظلال صورت از ساز است **هم** جلاله فی کل کلایق سائر و کیمیا انا جلاله ساز  
تخلیلت لک اوان خلف ستور با فخر کاه عید اسرار یکسر مشاهده آثار تجلیات و مطالع طالع از اوقات  
موقوف با ضحالی ظلال تقین است آه آه **مستحق** ای بیرون از دم و قال اقل من فاکل بر فرق و در مشیل من  
نرمایم این یارم کنت از آن منع می آید رضایه مکران پس اسرار انفس و بینکام تفصیل بجل گفتن و  
باریاید که از فعل و از کوزه خاقل بنیشت و بصورت افسانه فایده نوی و بر مفهوم صبح عبارت گفتن  
یکی **مستحق** من جویب گویم لب دریا بود من جویب گویم مراد آلود من ریشی خویشم در ریش  
من بسیاری گفتارم شش ناکه شریانی اندر جهان در جبهه ترش باشد ناکه که در گوش ناید این  
یک میگویم زنده سر گذان زخما از چنین شاید رینا باشد پرده خانه نوی و اگر در پرده راوی  
بنظر حسن صورت از مشاهد جان معنی ذاهل نوی و چون مرد دوست دید شاید از برای خوش  
مخمر نادل بر تو نهد و از وصل او بر خور واد شوی که چون خواهی تا جو کیم که ماه روی از برای خوش  
نمود آن عروس زیبای نازنین هر که در بران نایب عین غم و دل بو فای او نه بد و او را که این  
معنی فر صلب بصیرت راحت نده **هم** در دو در در بر جوکان نه بوز که کوه کوه صفت بیکار انجم  
اگر در خواست دانه کوز است با چون غلط کنیم که در نور لایم شاید نقص و بعضی عظم است باری  
اگر خوشی بکسی بخوش که بخواست لعلت داشته باشد و از آن رجال باشد که بهای ایلایم تمامه و لایم  
عن ذکر است و دیگر حضرت مولوی صفایه که این سخن را آغاز و انجام نیست و عبارت موضع موضع صفت  
وام فی پس دعوی کمالی فهم مکن که پندار منم دلیل فهم ناکه دلت **مستحق** علی بر تر از پدر را  
نست در جان تو ای ضرورت حال **لاجم** از نه ارنم و از تحکلات و هم نیر باید تا مقام فهم ای تو مسکوی کیم  
مسکله از بر بار گفته ام و دیار مسک فر خنده و این محال باشد **هم** که بر روی در در کوزه جد و جدی کردن  
ای اگر کوی شک در دیا که شد این خوب باشد و اصل حیات عقل حیوان مطلوب است که ترار در باشد



آورد چون بر در پایش رسیدی عقل را طلاق ده **م عقل عقیده است و هم علم حجتی** تا حاجی عقل دوم  
علم و فهم یکسو نیکنی و دیدار شاه معنی نه بین و تا نظم از صورت شاه بازگیری عیاض معنی **نمی**  
حجاب طلعت جانان نویشت این نادان **حجاب از پیش بریده چون از خود شوی بکنا** زمی حیرت که ای عاشق  
بصورت دور از معنی **زمی حیرت که ای شسته بکف محوی از ریا** **سحاب از پیش دور افکن اگر خسته معنوی**  
صد و شکاف نایابی نشان لولولا **در معنی قول حکیم سنایی** **هر جا دوست و امانی که از خوف و امان**  
بهر از دوست دورانی جز شست این نقش و صریح **در معنی قول حکیم سنایی** **که آن السعدی**  
و انا غیر منه و الله اعلم سبب ورود حدیث آنست که چون حضرت حق فاذر را خود فرمود سعد  
معا و گفت یا رسول الله اگر من در خانه خویش کسی را بینم که با زن من مخور میکند تا من روم که گواه آم  
اورا آستین کرده باشد و برقه و اگر سخن گویم نازبانم خورم و اگر خاموش باشم درم و درم و نه فرمایم  
و الله اعلم بطولها تا خدا می سعاد معذور داشت و حکم قدس زو جین لعان خدا و حضرت فاطمه علیه السلام  
در این گفت که سعد عیور است و من از او با غیرت نرم و حضرت اهل از من عیور تر است که طوا ابو و  
طوا عش را هم ساقی بعه غیرت است و من مرا تخلق یا خلاق الله شیشه حفت غیرت در و کا عیور  
معلم عالم از ان عیور است که من **برد در غیرت دین عالم سبق** او جو حاز و جهان چون لایه کالبا لایان در و  
معنی اصحاب سلفقت و ارباب طایفه در غیرت است اهد نور السموات و الارض الیه میفایند که جمیع عالم از او  
افلاک تا کی که کز فاک بنه از فالست سیر این قالب آسمان مشا و هو اس او که اگر توافقت از تو است  
و سیارات و بای این قالب زمین و سایر اعضای او محتاج و موالید ثلث و هم یکین از درت  
موجودات و منوی از افرای این قالب است و ارباب کیم است و اصحاب فرستاد در پیشش و منوی از  
خویشات عالم بخمودی از اجزای قالب حاجت بسط و تطویل و شش و تفصیل است و حضرت  
آقی جان این قالب و همچنانکه قالب آدی ار جان زنده است و بینای و کومانی و شش و ای و احسان  
و افران همه مرکبات و افعال کل اعضای او از جانست و معارفه جان انسانی همه ادوات و من  
و جمال و اقوال و افعال قالب متشکلی میگرد و اثری از ان باقی نمی ماند **بجین قیام قالب عالم و در**  
رواج علوی و بقای حیاط سقیه همه از نور الله است و زلف و قیام از الله موجود و موجود او پس از روح  
انسانی بگوید که من نور فایم که روشنی و نازکی و حسن و جمال و زینتی و افعال و اقوال او از نیست و  
چون من از قالب جدا شوم از من مذکورات اثری نماند **باجه** اقیقت شود و اعضا متفرق گردد و  
احساس و ادراک زوال پذیرد موافقت و شستی در میان عناصر را بر که ارکان وجود قالب بودند

و از بعد بکر منقطع شود و تریه روح انسانی درین احوال صادق باشد و صدق این کلام محتاج نیاید  
نباشد **بجین حضرت حق** تو میباید که من که جان عالم و نور خالده سموات و ارض و حکم و علم و نور  
ممد از اندکی و نازکی و قیام و دوام بر شاش نور منست که در ابتدا غیر طیلت قالب عالم آن شاش  
جان جهان ساخته ام چون اجزای نور که عبارت از انواع و اقسام اجزای بود و کل ممکن حال ایجاد  
است و کنایت از انضالی فیض محب فایلیت استعدا داشت بکل خویش که حضرت احدیه الله است  
باز کرد و سیر این قالب که توانست انقطاع پذیرد و سر از آسمان انقطاع ظهور یابد و هو اس  
او که اگر کب ثوابت انشاز را غا زهد و حقیقه و اذا الکوا که انشاز متحقق شود و بای او که در این  
منزل کرد و تغییر پذیرد و باید و ارشاد است از از لزلت الارض در ارضها و در غیوم سید الارض  
غیر الارض اطلاع محضل سوزد و وزارت ملک موجودات حق تو کرد که و میراث السموات و الارض  
و چون تعلقات منقطع شود و نقیضات متساوی گردد و در غیوم و اطفال دیار موجودات ابد اس باید و  
بوجودش استعجاب با قیام ذات آثار ظهور کائنات انطیاس پذیرد فقط است اظهار حیرت  
و حکم و بر و الیه لواء القهار کثرت موعوم انوار در وحدت نور انوار سبطان یکی احدیه الله است  
کرد و مخاطره سوال و جواب لمن الملک الیوم **بیه الله القهار** حضرت پروردگار باشد پس حال انشاز  
بی من که جان عالم چون حال قالب است باشد بی نوع **سرایه** این قول از حضرت اقی مصدق باشد و مختار  
تاویل شود اینست معنی الله نور السموات و الارض سیر حضرت مولی از برای اشارت به غیر معنی ی  
فرماید **سرایه** او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد جهان پذیرد و **بمعنی** خواص است که در مقام  
تعلق دارد در مواضع مختلفه بنوع خواهد آمد **عالیا** معصوم است که غیرت موجود اثری از انان غیرت  
واجب الوجود است و چون غیرت از صفات تشابه است اگر اشات صفت غیرت حضرت الهی در اجزای  
وارد نشی و وحدت الهی عیور نیاید **الخلق اسم عیور بر حق** رواندانی اما باید و تشابه  
غیرت که غیرت حق نه چون غیرت دمیان باشد و لیکن چون بکلی جمع و عیور در هر صفت است و تشابه  
اجمال صفت محبت بر و ثابت شد و محبت می نباشد و شکل نیست که محبت و حقیقت است و تشابه اولی  
باشد و محبت مخلوقات مجاز است پس محبت مجازی غیرت واجب است **سرایه** از انشاز غیرت محبت است  
بود و اما حال که حقیقت از مجاز قوی تر باشد و لهذا حضرت فخریه میفایند و الله اعلم و در بعضی جای  
مشا است هر جا که محبت باشد غیرت نباشد و صفت عیور است که نخواهد که دوست خود را با غیر عیور و حقیقت  
که تواند کرد در نگاه داشتن دوست از سر که غیر است **بقیام** رساند به حقیقت غیرت محبت واجب است  
و تغییر غیرت حق این باشد که چون بنم را دوست دارد او را نگاه دارد تا قدری کند که الله کرده



با کس محبت دارد که مقبوب شود پس هر که دوست دارد او را نگاه دارد و با او غیرت پیش  
کار بندد بلکه نخواهد که هیچ محبتی غیر او را دوست دارد و لهذا چنانکه دانستی جان من عالم با او  
ظهور حسن و جمال و لطافت و کمال همه او را باشد تا سر که هر چه را دوست دارد در صفت او را  
دوست داشته باشد و بهر چه محتاج شود قبله حاجت او بود و کما قیل **غیرتش غیر در جهان نکند است**  
**لا جرم عن محبتش باشد** و چنانکه دانستی جان عالم کس حق فغانی است مرانه دانست باش که جان  
عالم صغیر که فغانی است نمیزد بمصباح و جان او نمیزد زیت و نور الفی نمیزد ناز و بهر شک  
نیت که اتصال و اقتران ناز و محبت او بازیت بیشتر است از مصباح و با مصباح بیشتر از جاده  
و باز با جاده بیشتر از مسکوه و مناسب است زیت با ناز با جاده است که یکجا در یکجا فغانی و اوله نمیزد  
بلکه نصیر نمود که زیت نیز از جنس نور است کما قال فی قوله علی بود اما مشاهد آن نور غیر از آن نور  
کرد **با فغان تو آن دید کافان بگاست** پس هر چه از نور موقوف میداند برورد کار است و  
لکن امید میدی الله لئون من لئان پس چون ظهور حق در محبت از همه بیشتر است و غیرت  
ستغنی آنکه غیر او دوست داشته نشود و هیچ کس به غیر از جان دوست ندارد که خود را و از آنجا به  
شاخت خویش پنداشود و سر من عرف بجهت نقد عرف یک بر و شکست کرده و در دستش  
محبوب در مقابل عالم محبوب کوید **مقصود دل عاشق شد امید او** مطلوب تنی و حق قدر امید او  
بینایی مودع بینا می او بین **زینای هر چه بر نیامد او دان** یاری و دوستی ده مناسبت خود را  
فرادرس پس گفتن تمام او دان **در سینه هر عمر سوزده بختان می او نیز** در دیدار دلش بینا می او دان  
هر چه که دانی از او دان که می دوست **یا هیچ مدان در دو جهان یا می او دان** پس غیر باطلی با می بخت  
و بهر چه احدی غیر او را دوست نمیدارد اما بعضی بینا اند و بعضی فانا و بعضی فانا بینا می او دان  
دوست دارد و آنکه او را دوست میدارد و این محبت معاشی لایمی الله غیر الله است و اشارت  
و آن لایر می الله غیر الله است و از سر محبت و بصری گاه **نقش خود بر ترانش و او را باشد**  
تا شود چنانچه یک شی و از آن بختان اتصال نموده اند و از یک ماسومی بمقتضی نفی وجود از انبیه  
سینه زوده و دانای می را دوست دارد از برای دوست دارد و در مقابل محبت مسکوه  
**ز عشق روی کل بلیل کردی ناله و غفل** اگر اندر نهاد کل نهدی نکست بوی و محبت غیر فانا  
که از مشاهد محبوب محبت اگر چه بهر را دوست دارد تم او را دوست داشته است و بهر چه رو کرد  
بذو روی آورده باشد اما ذوق مشاهد ندارد و لذت دیدار بینا می پس چون در با ارباب محبت  
دانست بر این بر روی عالم آرای تو مستور نباشد که اگر محبت بینا اختیار بر شمری و آن کند و ندان  
و بهر راضی شود مقبوع باشد و سر او را نش غیرت محبوبیت کرده و همچنین اگر محبت فانا بر شمری

غیر ناراضا دید فاسر بود و استحقاق او آتش غیرت را ظاهر می بخشد و وقتی چنان است که تحت قید  
مشتبه باشد و انگشتها وقت محبت کعبه و وقت روست که در بلاد نایب شود و کعبه معاینه تواند  
دید اما یکی را از آن سمت کافی نیست و عبارت را در افاضی بلاد تخری روای می حضرت مولی  
بزرگ خلیفان اشارت میفرماید و میگوید **نست** هر که هم از این گشت عشق سوی ایمان رفتش میدان خوش  
هر که شرم شاه او جداست **نست** خرم نه شامش اینجا که هر که سلطان بود او را برادرش بود خف و غم  
دست بوش چون زندار که گردن بوس نباشد کلاه که هر سر بر انداخت **نست** پیش از خدمت ظاهر و محبت  
شاه را غیرت بود هر که او بود گردن بده از آنکه دید **نست** اصل غریب باید از آنکه آن خلیفان نوع محبت  
و چنانکه محبوب را بر محب غیر نتوانست و دام نظم او را در تنه نگاه میدارد و از روی غیرت بدوستی  
غیرتیکه آرد و چنانکه از این بر محبوب خویش غیرت نکند تا بجای که اگر بدو یکی وفا کند بر آن رشک  
بزند و بر نفی که بماند بدو می زنده بر آن حسرت خورد و گویند **نست** شک خرم بر طرف کار کشید که  
نغم از بر جگر خسته و خسته جگر **نست** بر دل خرم را زدن که در نیست **نست** نغم تو و من تو بر سر نه و جان بگری  
باز در آن جمله ای بر آن سوار **نست** نا بجام بکنی و بگویند **نست** قرار در بای استن از جفا نشسته  
و در هر لبه و لبه شک چون خم صیبا در از روی در بای دیگر خوشند از جفا می او نگریزند و  
از درد و بملای او پیر میزند و دیده را بد فیر جفا سازند و از صیبه پیر درد و بملای او سازند و بملای  
عطا شناسند و در نقصان بلا از فقدان عطا نهند و گویند **نست** ز غیبت نخواستیم که در عیبر  
رسد خفته در آن دل شکن چون جفا را نهد در کان **نست** بیای از دین مرغان **نست** در آن خط میم من از این  
که سازد مدد و دلم را **نست** و آنگه میری از میان خطه بخی خاصانه و از کمال عاشق نواز  
هر یکی میگوید آنچه با من دارد یا دیگری ندارد **نست** لیکن دل عاشقان بداندیش بود **نست** با هم کامی که  
عقل نگاه کنند با سر سر بری پسند و با هم دلی کار می شناسند که با هم از دله بود **نست**  
طفاست کنند و بر از ناله و زاری از تنگی می شکایت کنند و گویند **نست** شمع این یکبار هم در هر یک  
از صفای آن نگارده **نست** نالم ای را نا طاف خوش **نست** از دلم ناله و غم بای **نست** چون شام رخ از دشت  
چون نم در حلقه شان **نست** چون شام میخوشی از روی بی وصال **نست** وصال روی روز از روی **نست** چون زنده که  
مستوف ناز است و وظیفه عاشق نیاز و پیشه مستوف عاشق کثیف **نست** و قاعده عاشق محبت کستی  
ولی برضای دل به خفته و از رضا جوئی از دست صبرند **نست** و گویند **نست** نالم غم را بر سر نه و چشم  
جان فدای **نست** در دل نالم **نست** عاشق برده و خوش در غم **نست** بهر خودی باز و خوش **نست** فاک غم را بر سر نه و چشم  
ناز کو بر شود و در هر چه **نست** اسکان از بر او یار نه خلق **نست** کو برست و اسکان **نست** نه بمان جان کایت **نست**











از تکیه برود اذیت خویش او نداند که مراد از محو دوا که است اندر آب جو لطف و سالوس همان خوشی است  
که در آن خورکان بر آتش لغز است آتش بخان و دودش دود او ظاهر شود با کان تو که آن مدح را من کی  
از طبع میگوید او بی مبهم مدح او سبب افتخار و فریب او مراد از اغترار شود اندک و خوشی را در  
بهنگام بگو گفتش مدح بیازمائی و انصاف خود را که رفتاری به پیش که چون طبع مدح از تو  
منقطع شود و در میان جمعی زبان بگو بگشاید ترا بهیچ المی از آن در خاطر آید یا بی چون از مدح  
او سوزش جان و الم و اتصال در تو عیان میشود بداند که مدح نیز از تو کرد است اما از شیرینی و  
خوش آمدن اثر آنرا که در ده باز و منقصی شد است چنانکه اگر مطبوع یا حجت خوری سوزش آن در  
شد و اثر آن نود کام شود و اگر حلوا غسل بیشتر خوری حلوا و سوزش نود منقصی شود اما در  
وقت که ترا دوست در ظاهر شود پس بگو در بقیه مانتین لا شیا بر تو شکست شود که خوشی به تو  
و در مدح را در طبع توجه نوع اثر است نفس از پس مدح فرعون شد کن ذیل النفس بونا لاشک  
سما تو را می ندو سلطان مباحش زخم کش چون کوی توجو کان مباحش و بنویس باطل عرض منور شود که چون  
اغراض ایشان منقطع شود فی الحال اغراض کنند چنانکه حکیم شنای فریاد این دخل و دوشان می بینی  
کسان که در شش می ماعطای که است می گویند چو زبور بر تو می جویند باز وقتی که ده خواب  
کند چون که رباب شود ترک باری کند و دلاری معوق خود نبودند و این **در بیان**  
پس شرایط تجانی عن دار الفرو و بقید رسان و مشایخه ستر ما شا الله کان و عالمیشالم بکن بر  
قول و وقت خویش اعتماد مکن زیرا که **در بیان** این میگوینم لیکن اندر هیچ بی غنایات خدا میسر  
بی غنایات حق و خاصان حق که ملک باشد یا سستش حق از خدا فضل تو باشد یا تو باید بکنش خود را  
پس هر بی القهار باید بگاه آید و مکن در وسیع و اجتماع خویش در نظر مبار و در او ان عرض بصافه  
زفات دعوات از روی مباحات حضرت رفیع الدین میگوید **در بیان** ای خدا یا فضل تو جاف را  
با تو باید بکنش خود را این قدر ارشاد تو بخنده نمایه من بر عیب ما بشین قطره آتش که بخند  
مقتل کرد آن بزرگای خویش قطره ملت اندر جان من و اندر آن از هوا و خاک ترا قطره را دریا خشت  
و از آن آفتاب بر فاضل میکند بخاشش است لاجم پیش از آنکه سوا می نفس و خاک برین قطره و آتش  
مرا حجت و نسبت کند بدیاری را که معانیش مقصود کرد آن اگر چه **در بیان** قطره که در سوا سیدار خشت  
از خورشید قدرت تو کی گرفت کرده اند در عدم ماضی عدم چون بخوابش او کند و برقم از دهها سوا کیستی در  
مست بار که در آن در کانون چنانکه عقل و افکار سرش در بحر نقار اسرار کم می تواند که در کانون

باز وقت صبح آن القیام برزند از یک سر چون بسیار و چنانکه در بام آن خدمت اراد شایع و بر  
در باری بی نهایت مکن فرو میرود باز با تو در کار چون نیم بخار را در حرکت آورد زمین چرخ  
پوشش و سواش غیر فروش کرد باز در ضاقتش بر یار سوا بی چنان دکان درازی کشاید و  
برایشش بر سر کف کاه طبله عطاری و کلهای قرآنی و ابل سودا و خردل و در میان بیست  
بیانید **در بیان** ای برادر عقل بگویم با خود آرد دم بدم در تو و این و بخار بسط تو بخار است و دلکش و صفت  
تو خرافت ناخوش کاه نشاط و منکام انبساط باغ دل چمنی بهشت است و خورشید نود و خورشید  
کرد و در او آن قبض فراخی بی فروغ و باغی بی غره چون دروغ باشد و چون از روی بسط باغ  
دل پر شکوفه و در باغین وحدت خلد برین کرد و کلمات شریف و کلمات لطف که غیر از این ان کلام است  
روی نماید لاجم حضرت مولوی میفرماید **در بیان** ای چمنی که از عقل گفت بوی آن کلام و سر و شست  
بوی گل دیدی که با نجا کل شود جوش فل دیدی که با نجا کل شود بوی کلمات اهل عرفان و راه بر و روضه  
جانش چنانکه بوی پیر ابرین یوسف نوردید پیر کفایت **در بیان** بوی بد و مدیده و رائی کند بوی  
چشم را یاری کند توجو یوسف سیما یعقوب باش بگو او با کیه و او شایسته یعنی چون شد نمی  
استر شاد کن و چون غنی نیستی در حضرت اهل کرم عرض م ادر کن **در بیان** پیش روست نازش در جی مکن  
چو این از نواد معونی مکن تا یافته از یافتن ملای و بی نادر بود و بی منتط صاف و بار و بی رجا  
ناز و فروش و غم ناچیده از نیستی محوش **در بیان** بشو این بند از یکم عزیزی بهایانی درین کف غری  
نازار از روی بیاید خود چون نداری کرد بد خویش کرد رشت باشد روی از نواز و دنیا و وقت خود را از نواز  
چون دانستی که معنی دادن طوطی اظهار نیاز و نفعی خود نمایی و ترک ناز بود تو نیز باطل حاصل و ضرر  
میرد از خود را پیش عیسی نفسی **در بیان** تا دم عیسی ترا نداند کند چو خوشی خوب و از خنده کند در آن  
و بخاران کی شود سر برین خاک شونا کل بر روی کل ساهل او کل دی که اتم از سوا از کرمانی ها کاش  
**در بیان** که در آن **در بیان** ای چمنی که در آن **در بیان** ای چمنی که در آن  
این داستان تعلیم مقام استقامت و فائز است و فائز است معایج ارفقا و نهایت معایج اعطالست و سر بار  
بقایای بی دوا سلف لغا همدست و در شای این قصه حصنای دیگر از صفاتی و صبر است و فاضل  
که در عهد خلافت امیر المومنین عمر چنگی خوش نوازی علیل آوازی بود که چون چرخ ساز دادی  
را از سر دیدی و چرخ طرب از چرخ افنادی **در بیان** جمع عیسی دمش راستی و از نای و قیامت عیسی  
چو اسر قیل کا و اشرافین و کذا زاجان در دره درین معنی چنانکه نفس اسر قیل معراجیات بخش و راحت



نست که تمام امور خوشی می گذارند و کار او را خدمت برود و کار خود که در خاصه از خدمت فراید  
 علیه السلام که سرور اینها و بر سر او ایستاد و ممکن نیست که ای من کان الله و شاید شاید کان الله و صد  
 نشین صفه از آل عبدی میفرماید ای بالذات حق اجد و مظهر سرافاز اجبت گفت محمد و صدقه و  
 بدو و سائر می رسید و می سرور و بی سبب با ۱۹ حضرت مولوی میفرماید **ش** مطلق آنرا خود از خود بدو  
 که از عالم بعد از او بدو گفت او را من زبان و چشم تو من جگر و من اعضا و خشم تو نو که می رسید و می سرور  
 بر تو می جو جای صاحب بر تو می **ش** نیز ایجاد خلایق کردی و منسوب حضرت تعالی تو می نامم در جمیع احوال  
 مالت که از مشایده تو خوروست و صاحب سر در سر آورده وصال با آنکه محبت تو او را معلوم است پس  
 تو بر بختان مانی و مانع بختشان از آسایشی چنانکه نفع این معنی خود بر آسایشی که عند ربی طبعی و حقینی و  
 صاحب بر ما حرامان و پیروان تو اند **ش** چون شوی از کان الله از اوله من تراب من کان الله از برای  
 پوشیدن تو از نظر احوال که **ش** آنکه لا تعدی من اجبت و فرمای آنکه میت و انیم میتون و کار او برای  
 جلد در چشم صاحبان اسرار بر سر وحدت خسته گم که مارت از وحدت و کلن الله ز منی و محبت و طاعت  
 اشارت نماید که از این بیابان بیرون آید **ش** که تو می گویم ترا کامی منم **ش** برود که آفتاب دوشم  
 سر کمانه ز شکات دمی **ش** حل شد با شکات عالمی **ش** برام او ای ابدوم حضرت اقدس لایم طاعت  
 و طاهر از افاضات عالم زوال پذیرد از دم ولی صاحب سر نور بخش می کرد **ش** چون اسم ابدوم را از  
 لایم تعلیم آدم بقلم اوست **ش** خواه از آدم کبر نورش خواهد خواست از کبر می خواهد از کبر و آب خواهد  
 بخورد خواهد رسو **ش** کاین سرورام حد باشد زجر **ش** گفت طری من را می مضطرب **ش** و از می سرور من و می زاری  
 می خدمت خواهد فرموده خوشا آنکس که م ایند یا آنکس که پند که مرادیده باشد **ش** چون از می سرور من را بگوید  
 که دید از امتین از شمع دید **ش** همچنین تا صد و پنج از عقل شد دیدن از تعالی اصل شد **ش** یعنی اختلاف در این مانع  
 اتحاد نور نیست **ش** **در بیان این حدیث** این را یکم می آید و دیگر که نقایح الاصله منوها معنی است که هر کسی که  
 برود که در شمار در ایام روزگار شمار را تمام خوش و شایم و کشتارند پس شایسته همانان باشد میسر  
 از کار جمال و برستان وصال نقایح تر آنی و نسلان سر پادشاهی که جذبات الطاف رحمت و وسایل  
 شوق آنرا اعطای سجاوت شام جان ارباب شوق و دماغ و لهای اصحاب و حق را مظهر میگردانند باید که  
 علی الامام شمع همان نقایح و مستقبل آن کلمات باشی و حکم آنکه میگوید **ش** بودنی که شنیدی همان بودی  
 که همان بودی که ترا خود نانی هست **ش** و از آن نقایح از دست جان گذاری تا بخوار وصال و کشتارند  
 بار یافت توانی گفت **ش** از کشتن و صل می شنیده ام و از کبر برتر آن مرده ام بی برتری کوی صاحبان که شنیده ام

و اگر از کلمات این باشد که در این حدیث آمده است و در این حدیث آمده است و در این حدیث آمده است

نست که تمام امور خوشی می گذارند و کار او را خدمت برود و کار خود که در خاصه از خدمت فراید  
 علیه السلام که سرور اینها و بر سر او ایستاد و ممکن نیست که ای من کان الله و شاید شاید کان الله و صد  
 نشین صفه از آل عبدی میفرماید ای بالذات حق اجد و مظهر سرافاز اجبت گفت محمد و صدقه و  
 بدو و سائر می رسید و می سرور و بی سبب با ۱۹ حضرت مولوی میفرماید **ش** مطلق آنرا خود از خود بدو  
 که از عالم بعد از او بدو گفت او را من زبان و چشم تو من جگر و من اعضا و خشم تو نو که می رسید و می سرور  
 بر تو می جو جای صاحب بر تو می **ش** نیز ایجاد خلایق کردی و منسوب حضرت تعالی تو می نامم در جمیع احوال  
 مالت که از مشایده تو خوروست و صاحب سر در سر آورده وصال با آنکه محبت تو او را معلوم است پس  
 تو بر بختان مانی و مانع بختشان از آسایشی چنانکه نفع این معنی خود بر آسایشی که عند ربی طبعی و حقینی و  
 صاحب بر ما حرامان و پیروان تو اند **ش** چون شوی از کان الله از اوله من تراب من کان الله از برای  
 پوشیدن تو از نظر احوال که **ش** آنکه لا تعدی من اجبت و فرمای آنکه میت و انیم میتون و کار او برای  
 جلد در چشم صاحبان اسرار بر سر وحدت خسته گم که مارت از وحدت و کلن الله ز منی و محبت و طاعت  
 اشارت نماید که از این بیابان بیرون آید **ش** که تو می گویم ترا کامی منم **ش** برود که آفتاب دوشم  
 سر کمانه ز شکات دمی **ش** حل شد با شکات عالمی **ش** برام او ای ابدوم حضرت اقدس لایم طاعت  
 و طاهر از افاضات عالم زوال پذیرد از دم ولی صاحب سر نور بخش می کرد **ش** چون اسم ابدوم را از  
 لایم تعلیم آدم بقلم اوست **ش** خواه از آدم کبر نورش خواهد خواست از کبر می خواهد از کبر و آب خواهد  
 بخورد خواهد رسو **ش** کاین سرورام حد باشد زجر **ش** گفت طری من را می مضطرب **ش** و از می سرور من و می زاری  
 می خدمت خواهد فرموده خوشا آنکس که م ایند یا آنکس که پند که مرادیده باشد **ش** چون از می سرور من را بگوید  
 که دید از امتین از شمع دید **ش** همچنین تا صد و پنج از عقل شد دیدن از تعالی اصل شد **ش** یعنی اختلاف در این مانع  
 اتحاد نور نیست **ش** **در بیان این حدیث** این را یکم می آید و دیگر که نقایح الاصله منوها معنی است که هر کسی که  
 برود که در شمار در ایام روزگار شمار را تمام خوش و شایم و کشتارند پس شایسته همانان باشد میسر  
 از کار جمال و برستان وصال نقایح تر آنی و نسلان سر پادشاهی که جذبات الطاف رحمت و وسایل  
 شوق آنرا اعطای سجاوت شام جان ارباب شوق و دماغ و لهای اصحاب و حق را مظهر میگردانند باید که  
 علی الامام شمع همان نقایح و مستقبل آن کلمات باشی و حکم آنکه میگوید **ش** بودنی که شنیدی همان بودی  
 که همان بودی که ترا خود نانی هست **ش** و از آن نقایح از دست جان گذاری تا بخوار وصال و کشتارند  
 بار یافت توانی گفت **ش** از کشتن و صل می شنیده ام و از کبر برتر آن مرده ام بی برتری کوی صاحبان که شنیده ام



















از آن جماعت سوال کردم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند او بر آن دضر که تو در خانه او نهی و کوفه  
حاشا است با آنکه نزدیک اوست مدت ده سالست که یکدیگر را ندیده اند اصعبی میگوید بخانه باز گشت و حال  
آن جوان باین دضر تفرگه کردم دضر گفت آن دلیرین طبع منست و آن غم زده غم زاده هست گفتند  
نفسه که میماند غریبه را در عرس من باده نماند منست الفاسانده منست تو انست که او در حال خود بود  
نمانی و زنگ فرقت از اینه جان او زدی این دضر گفت صلاه او درین بینت اصعبی گفت بیزانم که طیفه میکند  
و دفع میدهد که غم از برای دل میماند قدی رنج ساز و بحال آن مجاره پر از ناله از مشایخ حال با کمال تروغ  
و راضی در باده گفتند تو در حجت و شجاعت در حق غم زاده پیش از انست اما میدانم که مصیبت او در بدن منست  
اما چون باورت نمی آید **نور و کریمت بیایم** اصعبی میگوید که من دقم و به پیش آن جوان بنشینم و کنم  
مشاهده دلدار و ملاحظه دیگر را حاضر باش که آن نازنین با تمام سر می آید تا مسکن و مایه ای ترا بگذرد  
خود بر تو که دانه درین سخن بودم که دضر از دور بیداشت و حلق در زمین میگذشت و کرد آن بر او ایست  
بعد آن چون آن کردید بهر نره و بر یکدیگر افتاد تا او را از کفایت و شجاعت او آگاه گردانیدند و او را  
سویخته بود و آن سخن گفته چون بماند ماضی کردم دضر باین از روی عتاب گفت **نظر** ایچ او روز بایت  
روز تو بایت و ایچ دیده او زور مکرار تو دید **انه لا یطیق مشاهده عیار قاتلها** فیکت یطیق مطالع عالمها  
**بیت** در پس پرده شکیبایی و کدادر گراست پرده چون بر غنچه طافت دیدار گراست نه با من توان ساخت  
و نه با تجلی ندان بر داشت اگر چه بجز عارف را با ستر سخن از عیش است اما چون تجلی آمد بلیش در طیف است  
آفاق پر از جلوه یارانش و لیکن ای و آن که ملاحظه دیدار ندارد چهار دم محاضره و مکاشفه و مشاهده  
است محاضره حضور قلبیت و این دردی که می تو از برهان دست دید بعد از ستر و اگر حاضر باشد با  
سقطان ذکر روی نماید بعد از آن مکاشفه است و آن حضور اوست بقیت بیان بی آنکه متعین باشد درین  
حالت تجلی و الی و بسط سبیل مستقیم بود از دواعی ریب یا محجوب باشد از لغت غیر بعد از آن خود  
مشاهده است و آن خود حق است بی بغال لغت پس هرگاه که کتمان از عیون شرعی حاصل گردد و افسانه  
از آن شرف اشراق یابد و مشاهده دست دهد پلا دهتم لواج و لوج و طراح است و این الفاظ  
المعانیست و در میان اینها چندین فرقی نیست و از صفات اصحاب بیدار است که در او آن زرق زوئی  
اند بعد از اینها ششوی معارف نیا بود لیکن مقام العیوب دل را برب غلبه رسا در سر و غش زدی خاصه ازین  
کرده است کما قال الله و لم یزکم فیها بکره و حیا پس هرگاه که ستم غلبه سبیل فقط ظلم خیر بود لواج  
سبیل که در دوا لواج غریب ششای شود و شاکل در هنگام ستم از حجوم لواج کند و گوید یا ایها البر  
الذی یطیع من ای کتاف السیاط یطیع و لواج لواج است بعد از آن لواج و بعد از آن لواج لواج چون لواج  
ظاهر گردد و ستر شود و لواج اظهار از لواج باشد و در سرعت نوال نیز چون لواج بود فی ملک لواج

مستمان و یک داشتند و مدتی بر محبت ذات و قطع نام و صفات او نماندند و در آن فتره مستمان و غرور و زاری  
دو جهان را گرفتار داشتند **نشان** نام احمد این چنین یار گشته تا که فراموشی چون کله آری گشت تا نام بعد چون عصاره شد حصین  
نابا باشد ذات آن روحش **قال** من من **کتاب** **یادشاه محمود و دیگر که در آن نام محمد بن محمد** بعد ازین خود نیز در آن نام  
کافه فساد از طایف آن وزیر یکیش دگر ز نسل آن جود در ملک قوم عیسی بر نولد کفر خواص ازین دگر خدیو سوره و طمان  
و الکما ذات البروق حکایتی که حضرت مولی ایراد کرده است قصه اصحاب یهود است و درین قصه اختلاف روایات است از  
حضرت توفیق علیهم السلام مرویست که آن ملک یهود را شامی بود چون روز غم شربت زنجیر شد و در شربت آتش بسند و صبر  
جوانی را از برای تعلیم شامی و تکمیل قوانین کافری معاصی خود ساخت چون آن روز غم شربت شامی آمدی و سحر او پیش  
و در آن روز جوان را پس بود که اگر عی باقی و فعالی ششای و عترت اسقام کردی و احکام و شریعت عیسی اوستی و لواج  
چون قاطعیت تمام بود حجت از عیایش یافت مصیبت گشت تا که هر روز اول ضابطه طیف گشتی و بعد از آن خود را  
افتی در راه قاذر راجب دایا بود که مستطین شتاب بود و کسب از دهم او امکان نترد و در آن راه بود و آن روزی  
گشتند خداوند اگر راهب از سام در حضرت خود دست نر باشد این دایه را باین ملک طایف کرد و آن ملک را داشت  
دایه طایف شد و بعد از آن جوان در خدمت و طاعت راهب از دهم آن مته رسید که به عیسی نو باینیا شیری  
ارض صحت یافتی و م بعضی از دعای او علیا پذیرفتی و در آن ایام یکی از عیسان که جهود ایشان بود به عیسی  
میکاشت ملک چون عیسی خود را پیشا دید پرسید که چیه ترا که پیشا ساخت گفت پروردگار من ملک جهود با او فکر کرد  
او حال جوان و دعای او و دنیا شدن و در راهب ملک بخت جو از آن خانه و عقوبت کرد تا راهب را نایم و او را راهب  
در راهب را سرحد عقوبت کرد از دین خود باز گشت و گفت تا جو از آن سر که به دنیا دهم و کشته جان خود را کرد و  
جوان دعا کرد و کهن بلرزد و مولکان بعد از او کوفه افشاوند و بمرند و جوان سلامت طایف بعد از آن گفت تا در کشتی  
و در کد آب اندازند چون کشتی بگردان رسید جوان دعا کرد و کشتی غرق گردید کشتی طایف شد و جوان سلامت  
گشت ملک جهود از کشتی جوان عاف آمد جوان گفت ای ملک مرا از شایه **نشان** **یادشاه محمود و دیگر که در آن نام محمد بن محمد** بعد ازین خود نیز در آن نام  
کشتی من بیکر و بسم الله رب العالمین بگوئی و بر من بینه از نام اتوانی کشتی ملک جهود بر من بر من عیسی  
چون تیر شیاخت تیر شیشی جوان فرود جوان دست بزخم خود نهاد و جوانی بخی شیکم کرد و مجمع جمع جهود  
بر دهنه محمد بیکار فریاد بر آوردند که آتش بر این نظام نابینان ملک را گشتند از این مته سیدای ششای و دهان یک گشت  
از ایمان آوردن قوم ملک گشت تا خفته فی رنطه و انش کرد و منی آوردند و در کنار آن نهادند هر که از این کردی  
و از ایمان باز گشتی خلاص شوی و الا در حق انداختی یار هو الله که فی الکشف و در بعضی دیگر از شایه لواج  
که در آن ملک است این یادشاه جهود که دشمن در حق من شایه و او را یافته بود شهری از شیری که از شایه  
و در ملک نصاری طیف شد و دم نصاری سبیل به ملک یار شاه جهود کرده جهودان ملک غش زدی که از شایه  
چون غش زدی به در ملک شایه قطع شود و مارا حای وطن باید کرد ملک جهود از این و منی درین سرحد جهود



از آن که بر دهنه ساخته و میفرم و فقط در آن خفته اند اخشد و بی داشتند بر ابروی کتاب نام در حوالی آن اثر  
یا کردند و هر که می آمد میفرمودند که بر این بت بچسب کن و بشهر درای و اگر سجده میکنی در آتش می انداختند  
آنچه ساخته که حضرت مولوی نظم کرده اند و در اشایی آن حصای روحانی رسیده یکی آنکه چون پادشاه  
دشمن دین علی بود دست بد نهاد و راه مکر و حیل کشاد و دیگران پیروی او کردند و قورده آن ملعون اولی ضابطه  
کشتی آنکه از دوزخ دوم که اتباع او گرد گشت چیزی کم شود و هم بدین طریق که اگر فعل خیری و سنت هسته از یکی  
بماند و دیگران اتباع او کنند هم حسن اول مضاعف شود بی آنکه اذام و نژاد دوم کم شود خیری و این معنی بدین  
نظریه است اصل از علی و السلام که میفرماید من سن سنة حسنة فله اجرها و اجم من عمل بها الى يوم القيمة من غیر ان  
من اجم من من سن سنة سيئة فله وزر و قورده من عمل بها الى يوم القيمة من غیر ان یعص من او و اجم من من عمل  
میفرماید **سنة** حلت بد کشت اول زاده این شد دیگر قدم در وی نهاد - هر که او بپندنا خوشی - سویی او نهنی و او  
نیکو انرافته بسته با بماند و در لیسان علم و لغتها بماند - پس مرتبای میراث از سبوح غیبت برد لام و ارباب  
الالباب حکم که او را انکتاب میراث از انبیا می برند و استغاضه از اشعه انوار انکتاب نبوت سنانید و بجهت  
میوزند و بکلی المستمع مناجات در محضر قدس و دجالس انرا این معنی و بلیس عموم و ارباب پنج و صفاتی از اجزا  
مرد و بیست طین و مستعان نفس لعین اند و ایشانرا با مستوعان خود پیوستگی است و در خوشی یا ایشان هم کلی  
چنانکه در کتب با شماره که در حالت ولادت او طالع است پیوستگی است و در مساوت و تفاوت با او هم پیوستگی  
طالعش کرمه باشد در طرب میل کلی دارد و عشق و هلا - در بودم یکی خبر نیز خوشی و بکل و مستان و خصوص  
و این شارکان طالع که در این سموات اند نظام اسما و صفات او اند اما در اسمانهای حضرت است که جمالی است  
اسما و صفات نامشاهی اند اصول این شماره است هر که با این شماره پیوستگی باشد مظهر اسما و صفات نامشاهی  
و مظهر کالات عقدهات گردد و اگر مظهر صفات جمالی شود لطف و رحمت او را اشکالی نباشد و دولت و سعادت  
او اشکالی نیابد و اگر مظهر صفت جلالی گردد قدر او بی مرقع بود بلکه دین او نور شیطانی سوز باشد یعنی لطف  
حسینیت و نفس قهر دمیعی بی واسطه وقوع در موقعش و در آن وقوع و در آن جسد و ذمیه بودن موصوفه و در  
لطف بی عمل ذمیه است و قهر در محض جسد و ستم این آسمانها و افران هم در این دفتر در سحر است که  
حکیم شای میفرماید **طالع** آسمانات در ولایت جان - کار فرمای آسمان جهان - طالع آمد باجم در اینجا مذکور  
اگنگار و بی اکنون در ابیاتی که متر این معانیست ماعلی نای عالی قدر شما **سنة** افراننده از داری افران  
کامرانی و قهر بود اندران - سایر آن در اسمانهای دیگر - غیر این صفت آسمانی - را سخنان در باب انوار نقاشی میهم پیوستگی  
ازم **طالع** - هر که باشد طالع او از بزم نفس او گنگار نوزد در بزم - ختم مرغی نباشد خشم او مشغول و فعال و مملو  
در غایب این از نقص و غنای در میان اصبعین نور حق - یعنی در میان نخل حال و مجال حضرت من غشاد  
حق نشاندن از انوار از اجزایا - مبتلای بر داشته و امانها - دان شار و ذرا و کایفت - در وی از غیر نقاشی بر داشته  
هر که در آن حق نباشد - از ان شار و ذرا بی نباشد - هر که که دامن عشق دارد و در وی بخت قدس آورد

و نصیب از نور تجلی حق در باب و قطره از آن بر روی ازان می در بایه منطبق بصفه اله کرده و بنشاید  
از آن ازان نور در وجود خود از کمال آگاه کرده و سر من عارف گفته نقد عرف ربوبیتین شود و نور خود بر کمال  
بنا شده دست زدن بریده انگشتان پذیرد بعد از آن میل و کسل اصل غالب کرده و میان عشق آمیزه تو کمال شوق  
الکثر آورد و چنانکه میگوید **مست** چون آثار درو بها سوس گشت - بلبلا ز عشق درو گشت - ایچ از دریا بر سر آمد  
از هم انجا که آگاه انجامیرود - از سر که سیلها می نیز درو - و زدن جان عشق آمیز درو - حال در سر من **این** **از این**  
**همه ویت نهادن از جمله اش که هر که بویست را بخت گشته و آتش انداخته** آن فرمود که به پیش بر ای که کرد  
پهلوی اش می بر پای کرده - که این است را بگوید آرد برست - و نه آرد در دلش نشسته - چون سر ای این است نفس خود  
از دستش بیاید دیگر بناد - و در بهتایت نفس گشت - تا که آن است و این است از دست - میگوید که پادشاه خود  
بی که کند از آنش نهاد و نه آرد داد که سر که این است را بخت گشته و آتش انداخته - و اگر نه آتش سوزن معنویت او به  
و این سر که آتش از آتشش از آتشش از آتشش سر کش بود آتش نفس اگر کشش آتشش معنویت و اگر کشش نفس کشی  
آتش را بخت پرستی یا مطلق است ظاهر را به مومنی تواند کشش آگاه است باطنی و اصلش را آتش است  
بخت ظاهر و است و بخت نفس از دست کشش مار کار بر آتشون کرد خاست - و از دست کشش را مومنی است که  
میگوید که نفس سر کشی هر کسی را این قضا گشته مومنی باید که از دست کشش - آتش نفس بخت را آتش است که  
از دست کشش که بهیچ آبی گشته نشود و بخت ظاهر نیز که شرابی که بخت از آتش و کشش که بخت از آتش و کشش  
گشته چنانکه میگوید **مست** این دستکش نفس است شراب - آن شراب از آب بگوید شراب - و کشش از آتش و کشش  
آبی با این دو یکی آبی بود - آب چون نار بر روی را کشش - در چون نک و امن کی رود - کشش از آتش و کشش  
قطره ها شای کم تر شود - و کشش مایه **مست** است سیاه است در کوزه نهادن - نفس مایه را بخت و آن  
آن است معنویت چون سیل سیاه - نفس است که چشمه بر شاه راه - صد سیل را بخت یکبار کشش - و آب چشمه را بخت  
آن است معنویت که نفس چشمه را سیاه و اصل کافوریت و انواع کم و فساد و بخت که کن و سب و بار از سیاه  
فقدن مولوی میگوید که نفس چشمه را سیاه و اصل کافوریت و انواع کم و فساد و بخت که کن و سب و بار از سیاه  
چشمه نفس و یک شک نیز که کن و سب و آن کشش و بخت از کشش یک چشمه توان کشش - **مست** بخت کشش  
شک سیل - سیل دین نفس را بخت گشت - صورت نفس را بخت گشت - **مست** بخت کشش  
موی و در هر که از آن - غرقه صد فرعون با فرعونان - در خدای مومنی و مومنی کرد - آبای را از فرعونان  
اندر آید و بعد از آن - ای برادران از جمله من - حال در سر من **این** **از این**  
**از این با طاعت و در دست یک نری با طفل آورد آن جمله** پیش آن است و اگر از دست وجود - طفل از دست و آن  
از دست و دل از اینان بخت میگوید در آن حالت که آن پادشاه وجود بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
در دست و دل از اینان بخت میگوید در آن حالت که آن پادشاه وجود بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
دلی از اینان بخت میگوید در آن حالت که آن پادشاه وجود بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت







۷۴  
 بحسن با دامل بر عارفان - هم و خوش چون نیم کلستان - یعنی بگنج باد اهل بر عارف رنجی است لعل  
 آمار عارفان یعنی است خوشتر از دریا کلستان - آتش اوجم و از آن نزد چون کزده می باد او خوشتر  
 موج دریا چون با هم می باشد - اهل موسی از قطع است - خاک فاور و زعفران - باد و خوش یعنی خوش  
 آب و گل چون از هم می خیزد - بالی و در گشت و در می شد - که بود از نور می شود بر نفس - صوفی کامل و دوست  
 به جگر که صوفی شد از جسم موسی از گشت بود نیز - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه** - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه**  
 این بخاطر پادشاه محمود - که طعن و جگر از کارش بود - میفرماید با وجود آنکه پادشاه بود این چنین مجاز باشد  
 بر بطور و انکار و تکرار استکار شود و هر که از اینان شد می شود از دوی غضبش می نهد لاجرم چون نه دین خود  
 و نه دل نصیب پذیرست او را غم بگشاید - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه** - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه**  
 آتش جگر بر فروخت - طعن گشت و آن چه در بر - اصل ایشان بود زانکه است - صوفی اصلی می باشد آنها  
 زاده بودند آن فریب - جو مارا صوفی می باشد - حکم کل شد بر صوفی اصل طریق این فریب که زانکه است بود هم  
 بنابر حق موصی گشته - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه** - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه**  
 اصل را در پی است - آیه که در خوشتر از یافت بادی که در کائنات اندکی او را می کند و از نصیب هر چه بود  
 نصیب جهانی و در آن این جهانی باز ماند - همچنین با نفس از یافت هر چه می توان مجوس را بر نفس جهانی اندکی  
 رباید تا از نصیب فقر و زردان این جهانی باز ماند تا بکلی از نصیب عالم الطیب انفسا بر نصیب که با نصیب  
 شود و در این از نصیب او انفسا باشد بعد از آن دیدن این احوال باعث زادی خوش احوال گردد بعد از آن انصاف  
 مکارفات متعالی از حضرت ذوالجلال در شد - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه** - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه**  
 و فرود آمد رحمت بی قیاس و بعین تر از این احوال این احوال زوالی بود بر هر چه را از طریق پیش باشد و ایام را  
 به این گشتش بود - چشم هر قوی بوی ماند است - کان طوف بگرد و دوی از آن است - حق جز از نصیب خود  
 ذوق خود از آنکه بود باشد بر - یا مکران قابل نیست بود - چون به دوست صفا بود - چو اینان که نصیب خود  
 فقر نصیب ندارد آنان - را بشمار که از این نصیب این یعنی ارباب اولوالعقاب و نصیب ارباب و امرا است که ذوق  
 خود بکلی است و ذوق هر جنس بکلی او یا بجزی که قابلیت نصیب دارد چون آب و نان که اگر به فقر نصیب  
 ندادند از نصیب انصاف جز او شود و چنانکه سوزان - چو آب و نان که نصیب خود - گشت نصیب او اندر ما فرود - و در  
 جز باشد ذوق - آن که مانند باشد جز - و اگر مانند است باشد عاریت - عاریت باقی ماند عاقبت - حضرت مولی  
 میفرماید - ذوقی که بواسطه نیاز و طبیعت عاریت بود فاقست و دهم و عاقبت او و هم باشد چنانکه میفرماید  
 خود را که ذوق آید از صغیر - چو که نصیب خود نیاید شد نصیب - گشت که ذوق آید از سرب چون آید و ذوق  
 سکنان که خوشتر از آن - بیکان رسوا شود در دار - تا زانکه و دست از آنکه - تا ضاکی که سزا نصیب گشت  
 چنانکه ارباب با جود و خیر و شمول نیز را در به - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه** - **قصه زانکار باد شاه و پادشاه**

[illegible]







مراد خویش جده میباشد و از طریق تعالی مکرر سعی و اجتهاد می باشد چنانکه سو قضا بداند انچه رضای حق  
میکنند و عینده اند که قابل شدن بحقیقت نفی اثبات حقیقت است. لایق مکان میگویند که حقایق الای  
ما بابت اذ فی تعلیمات اثباتها و مقصده مولوی بر همین پنج سلوک کرده میگوید که **ک** شکر اندر نفی جده حق  
**مقدود شدن پنج جبهه بر توکل** این فقط بسیار بر آن گشت بیشتر. که جواب آن جبهه بان گشتد بر چون پنج  
بطریق است عینده و معنی مشابهه بی مجامه میسر نمیشود و دانسته ای طبع طایفه را از جده جان نیست از ان جبهه  
ترجم جده بر توکل کرده می آید و بحقیقت جفاست که در میان جده و توکل منافات نیست چه قصه جده و توکل  
جوارحت و عمل توکل قلب پس بجای جده نماید در اعمال و بدو توکل گشته بر فرصت ذوالکمال چنانکه  
بدین معنی اشارت کرده ایم که گشت **ش** که توکل میکنی در کار کن. گشت کن بر یکدیگر بر بار کن. **ل**ایق جده  
آنست که صاحب جده نظر بر نفس خویش کند و اعتماد بر عمل خود نماید بلکه این چنین جده و عمل بجایست  
و شفاعت بی نهایت و از او استعاده واجبست و لهذا حضرت خولیع علیهم السلام میفرمایند اللهم انی اعوذ بک من  
جده الیاء و سوء القضاء و درک الشقاء و شقاء الاعداء یعنی خداوند آید یا میکند بحضرت تو را جده علیا  
و سوء قضا و دریافتن سخت بد و شادمانی دشمنان و صاحب شرف جده علیا را نیز چنین میکنند که جده علیا  
خویش را بدست و بر افعال خویش اعتماد کردن از هر آنکه چون بند خود را نه بیند و بر افعال خویش  
اعتماد نکند افعال او با خلاص گردد و عجب و اعتماد از افعال او بر فرد و ان افعال مقبول گردد و آن  
جده نعت گردد باز چون خویش بیند و بر افعال اعتماد کند و عجب آرد افعال او مودود گردد و آن  
جده بلا و محنت نشود چنانکه دیدن ابلوس خویش را و اعتماد او بر فعل خود بلای او گشت دیگر گشت در ان شبها  
آن باشد که حق بکارت و تو بد را با افعال او باز گردد و فضل را با و کار نه بد جده او شقاوت نماید و نه بین  
کرم فعلی و عملی فایده نرود که از فعل عده خولیع علیهم السلام بود و با این همه میفرمود که من بخیر اعدکم علیه قیل  
و انشای رسول الله قال قلنا الا ان نقول فی الله بر حجه میزد فضل و نیز ندانیم تو فرمود با ان حضرت و قول  
قصص الله علیه و آله تحت کلمه کافیه بنیم آن فیض تو که و نیز فرمود و قول آن نشان که لغت کردت ترک الهم شیء علیا  
یعنی اگر غسل و رخت مبادی با تو ترا که او گردانید ندی و نیز فرمود که اگر ما ترا استودیم عیندیم اندکی نشان  
سبیل میکردی یا حق گشت گشت که نجات بین در فضل حق است نه در فعل او چون او را بفعل او باز گزانه شقی گردد  
و دشمن شاد گردد از هر آنکه در دنیا بد که م او ابلوس بخفت گردانیدن بیند است از راه حق ضایع گشت و  
لا صلحیم ولا یصلحیم و نیز گشت و لا عوینهم و نیز گشت لازیم کم پس جده و عملی که بند بد آن مغرور نشود  
و نجات خویش بواسطه ان عمل شناسد بلکه اعتماد بر فضل داشته باشد ضایعی بر توکل نیست بلکه با توکل اثر  
و مقصود سلیم نفسین است و جمع در میان این دو فضیلت را جده بر توکل تنها چنانکه شایع ما رضای

[illegible]



[illegible]

مقال ایشان مودت و وفا و حال کرده و مودت ضرب حضرت کبریا و حال کرده و واسطه ظهور کمال مقام بود  
و چون در جمیع فطن بر بیا نفس و روی او با نفسی کمال استماع پذیرد **شش** روح حافظه که فطن بود فطن او را روح  
مخاطبه می شود - چون علم بود عقلش زاننده - بعد از آن شد عقلش شاکر پذیرد - عقل چون جبرئیل گوید لصد  
که یکی کاشی نیم سوزد - **۱** - قوم انبیا از این پس پیش بیان - حدیث این بود این صفت **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰** **۱۰۱** **۱۰۲** **۱۰۳** **۱۰۴** **۱۰۵** **۱۰۶** **۱۰۷** **۱۰۸** **۱۰۹** **۱۱۰** **۱۱۱** **۱۱۲** **۱۱۳** **۱۱۴** **۱۱۵** **۱۱۶** **۱۱۷** **۱۱۸** **۱۱۹** **۱۲۰** **۱۲۱** **۱۲۲** **۱۲۳** **۱۲۴** **۱۲۵** **۱۲۶** **۱۲۷** **۱۲۸** **۱۲۹** **۱۳۰** **۱۳۱** **۱۳۲** **۱۳۳** **۱۳۴** **۱۳۵** **۱۳۶** **۱۳۷** **۱۳۸** **۱۳۹** **۱۴۰** **۱۴۱** **۱۴۲** **۱۴۳** **۱۴۴** **۱۴۵** **۱۴۶** **۱۴۷** **۱۴۸** **۱۴۹** **۱۵۰** **۱۵۱** **۱۵۲** **۱۵۳** **۱۵۴** **۱۵۵** **۱۵۶** **۱۵۷** **۱۵۸** **۱۵۹** **۱۶۰** **۱۶۱** **۱۶۲** **۱۶۳** **۱۶۴** **۱۶۵** **۱۶۶** **۱۶۷** **۱۶۸** **۱۶۹** **۱۷۰** **۱۷۱** **۱۷۲** **۱۷۳** **۱۷۴** **۱۷۵** **۱۷۶** **۱۷۷** **۱۷۸** **۱۷۹** **۱۸۰** **۱۸۱** **۱۸۲** **۱۸۳** **۱۸۴** **۱۸۵** **۱۸۶** **۱۸۷** **۱۸۸** **۱۸۹** **۱۹۰** **۱۹۱** **۱۹۲** **۱۹۳** **۱۹۴** **۱۹۵** **۱۹۶** **۱۹۷** **۱۹۸** **۱۹۹** **۲۰۰** **۲۰۱** **۲۰۲** **۲۰۳** **۲۰۴** **۲۰۵** **۲۰۶** **۲۰۷** **۲۰۸** **۲۰۹** **۲۱۰** **۲۱۱** **۲۱۲** **۲۱۳** **۲۱۴** **۲۱۵** **۲۱۶** **۲۱۷** **۲۱۸** **۲۱۹** **۲۲۰** **۲۲۱** **۲۲۲** **۲۲۳** **۲۲۴** **۲۲۵** **۲۲۶** **۲۲۷** **۲۲۸** **۲۲۹** **۲۳۰** **۲۳۱** **۲۳۲** **۲۳۳** **۲۳۴** **۲۳۵** **۲۳۶** **۲۳۷** **۲۳۸** **۲۳۹** **۲۴۰** **۲۴۱** **۲۴۲** **۲۴۳** **۲۴۴** **۲۴۵** **۲۴۶** **۲۴۷** **۲۴۸** **۲۴۹** **۲۵۰** **۲۵۱** **۲۵۲** **۲۵۳** **۲۵۴** **۲۵۵** **۲۵۶** **۲۵۷** **۲۵۸** **۲۵۹** **۲۶۰** **۲۶۱** **۲۶۲** **۲۶۳** **۲۶۴** **۲۶۵** **۲۶۶** **۲۶۷** **۲۶۸** **۲۶۹** **۲۷۰** **۲۷۱** **۲۷۲** **۲۷۳** **۲۷۴** **۲۷۵** **۲۷۶** **۲۷۷** **۲۷۸** **۲۷۹** **۲۸۰** **۲۸۱** **۲۸۲** **۲۸۳** **۲۸۴** **۲۸۵** **۲۸۶** **۲۸۷** **۲۸۸** **۲۸۹** **۲۹۰** **۲۹۱** **۲۹۲** **۲۹۳** **۲۹۴** **۲۹۵** **۲۹۶** **۲۹۷** **۲۹۸** **۲۹۹** **۳۰۰** **۳۰۱** **۳۰۲** **۳۰۳** **۳۰۴** **۳۰۵** **۳۰۶** **۳۰۷** **۳۰۸** **۳۰۹** **۳۱۰** **۳۱۱** **۳۱۲** **۳۱۳** **۳۱۴** **۳۱۵** **۳۱۶** **۳۱۷** **۳۱۸** **۳۱۹** **۳۲۰** **۳۲۱** **۳۲۲** **۳۲۳** **۳۲۴** **۳۲۵** **۳۲۶** **۳۲۷** **۳۲۸** **۳۲۹** **۳۳۰** **۳۳۱** **۳۳۲** **۳۳۳** **۳۳۴** **۳۳۵** **۳۳۶** **۳۳۷** **۳۳۸** **۳۳۹** **۳۴۰** **۳۴۱** **۳۴۲** **۳۴۳** **۳۴۴** **۳۴۵** **۳۴۶** **۳۴۷** **۳۴۸** **۳۴۹** **۳۵۰** **۳۵۱** **۳۵۲**



[illegible]

از ثبات ناعلمی بنیادی که از مجاورت انشای آسمان بجای رسد که فاطم آوردن از انشای بقدر فتواند کرد  
بجمله حقیقت انسانی را نیز در قالب جسمانی نایشه **بنامی که کمال قابل بعضی از روح مقدس**  
کردند بلکه معجب عوارض و احوالی صور از یکدیگر **یکبارگی رسانده انواع با هم موعود بودند و نم درم**  
**که کرد و صورت مانده برین بحر فذاب** میده و چون کاسه بار دوی آب **بنامش بر بر سر اربابش** چون که  
از شدت از روی غرق گشت **عقل نهانت و ظاهر عالمی** صورت موعود یا از روی نمی **و غیرت این دریا اوضاع**  
آن میکند که هر یک که در درو مجال آشنایان باشد **لازم** **هر چه صورت بی وسیله سازد** **زان وسیله هم در احوال**  
نامعنده دل دهنده راز را **نهان** معنده تر دور دور اندازد **آن نازش غیر بعضی را دور اندازد و بعضی را بیکان**  
تربن بخارزد اگر چه **بنیای هر دین بنیا و کویا می هر زبان کویا کویا می شود** **اما دین بعضی را تعلی حال خوش**  
آن نوردید که بدان نور قابل مشاهده کرد و غیرت موسوم در نظر او شناسی شود **تا گوید** **ای مکی**  
آخر رخ تو نیز تو میکشم **کشتی منکره با آخر کو** **غیرت کسی که آید اندر طعام** **و چشم بعضی را از غرض**  
جواب وصال و شتاب مجال شود و از غایت غیرت و انجذاب غیرت موسوم را شتاب سازد **اما عاشق بخاره**  
گوید **ای دوست سیان ما جدایی نمی** **چون من تو ام این تو من مایی نمی** **با غیرت تو مجال غیری جو مانده**  
پس در نظر غیر غایتی نمی **چون من یار عشق سلسله شوق بخت آوردن آن نازش از روی بی نیازی و از سر**  
طننازی که **ناتو می در میان عالی** **چون وعدت از غایتش** **که حاج دی در آغوش حق عشق و شوق**  
چون لذت خطاب در یاد عشق غالب کرد و شوق مستولی شود راه طلبش گیرد و ترک بیکانه و غرضش که مانده  
ماهیان که وصف آید دریا و جانیده ناز بختن او را از صادر وارد شنید دست شوق و امن جان آشنایان  
گرفته بود و با وجود آنکه غریب بر عشق نودند بخت و جوی پیوند و در طلب می افزودند یا چون فارسی  
خود را یا و پدیده شیطانی یافت و اگر چه آید خود را زشت بود نمی شناخت و از نا شناسی **طغان**  
دشت و جوان خیز سر **سر طرف پریان و جوان در** **کانکه در دیاب را که گوید** **این که از بر آن است**  
ای **نور** **آری این نیست لیکن آید که** **با خود ای ای هموار آید** **بجمله حقیقت جان و طلبش**  
حقیقت انسان نیز **جان زیده ای و نزدیکی کم** **چون حکم پر آب و لبشکی غم** **و حضرت نورانی**  
چیزی را از غایت علما و مستور بود و شرف را از شدت اشراف و سیاق قبیل میکند **چون که در و در و در و در**  
با ظهور او بنده و بعضی براسطه نور است با وجود آنکه اینها نیز بر آن رفته اند که در شان وجود آنان  
الوآن غیر الوآن نیست و انکار وجود نور کرده اند با آنکه نور اظهر اشیا است بلکه ظهور همه اشیا را است  
ظواهر و غیره است و اینها نیز از آفت غروب شمس و صیقل سراج و وقوع ظلمات در آن کم و در آن



که در میان محل غل و موقوفه حینا حاصل شود و اغراض فایده بر آنکه نور معنی است و رای آن که  
با نور آن در یک میگرد و لیکن از جهت شدت اتحاد مشارقی می شود و از غایت ظهور غل می ماند و عدم  
این معنی از آن جهت است که رنگها در پیش نور گشتند است **لازم** حضرت مولوی میفرماید قدس سره  
کی برین صرح و قد و نور را تا به بنی پیش ازین به نور را چون که شب آن نور را مسوز بود پس برید دید رنگها  
لیک چون از رنگ کم شد بهیچ نور شد نور آن رنگها در پیش نور بود که شب آن رنگها مسوز بود پس برید دید رنگها  
چون این معلوم شد با آنکه ارباب بصائر و اصحاب ضایع چیزان در انداخته را با او مشاهد نکردند  
باشند و بعضی را که بصیرت زیاده بود از حال خود چنین خبر دادند که ما نایب شیا را و رأیت امور غیبی  
را که اشیاء را ندیدیم و بعضی او را با شیا بینید و حضرت غوث علی قدس سره بحال اول اشارت کرد که انما  
که فرمود اول کیفیت بر یک از علی کل می شنید و بر حال دوم تنبیه کرد اینجا که گفت سریم ایانای الفا  
و فی انفسهم بر طایفه اولی اصحاب مشاهده اند و فرقه دوم صاحب استدلال و اول درجه صدیقین است  
دوم مرتبه علمای راسخین و بعد ازین مرد و منزله خافین و محجوبین است چون تبارین مقدمات اطلاع  
و معرفت این امر دارند و باید دانست که ظهور هر چیزی بعد از آنکه نور ظاهر است ظهور هر چیزی  
نیز بصیرت باطنی بحدت الحقیقت که نور حقیقی است کما قال سبحانه الله نور السموات و الارض پس حضرت  
او جل شاناه بامر حضرت و از وی مفارقت نیست و بی او هیچ چیز را ظهور نیست و لیکن در اینجا تفاوت است  
و آن تفاوت آنست که نور ظاهر متصور است که غایب شود و بوجه و غش و قریباً بظلمه برآید و غیر آن  
باید محجوب شدن میکی تا بظلمت ظاهر شود اما نور آتشی که بی فاذا او هیچ موجود را وجود نیست کما ورد  
فی الحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم اخرجهم من نور آن نور را غیبت متصور نیست بلکه تغییر مستحیل است  
پس با اشیاء باقی باشد و اگر غیبت آن نور متصور گردد مرآتیه منتهی شود سموات و الارض لازم مقتضی  
این معنی که بواسطه نور ظاهر چنانکه مشاهده مستحیل است بی نور آتشی نیز قیام اشیاء و مشاهده بصیرت محیل  
است و مفارقت آن نور غیر متصور پس حضرت مولوی قدس سره میفرماید **نست** نیست دید رنگ بی یکدیگر  
بجینس رنگ چنانکه نور آن ای برین از انبیا از شما و الله و نور از کائنات خدا و برین نور است آنکه دید رنگ  
و این بقدر نورانی بی رنگ نور نور چشم خود نور است نور چشم از نور ظاهر است باز نور در دل نور خدا  
که نور عقل و حس و ادراک است اما چون نور ظاهر را غیبت و اختیار متصور است و استنفا را در هر یک حالت  
متصورات و افعالا و اخفا متبدل پس نظر بآن ضد استدلالی نور ظاهر توان کرد لیکن چون مشاهدات  
جمع اشیاء بر حقایق فانی و متبدل و نور را هر چه اوقات است طریق ظاهر و معرفت که آن نشانه

افشا است ممدود گردد و نور آتشی از جهت عدم مفارقت و عدم تغییر اخفا مشاهده نکرد چنانکه ما میبینی  
خسکی برین است و با او تشابه و جاشی که تحت انفصال کشیده است لذت انفصالی ندارد و خوشی و لی  
بیان و غم بدید نیاید و نور بی اخفا ظهور پیدا بود **لازم** حضرت مولوی میفرماید **نست** شب بند نور و نور بی رنگها  
پس بقدر نور پیدا شد ترا دیدن نور است و آنکه دیدن رنگ و این بقدر نورانی بی رنگ و غم حق را بی آن نور  
تا بدین حد خوشی آید پس بختی با خدا پیدا شود چون که حق با غیبت پنهان شود که نظر بر نور بود آنکه برین ضد  
پیدا بود چون نور و رنگ پس بقدر نور دانستی نور ضد را بنیاید در صدور نور حق را نیست غنی در وجود  
تا بقدر او را توان دید **لازم** باینکه لایزال که و بود در بین نورانی که فسخان من اخفی من اخفی  
است ظهوره و حقیقتهم لا شراق نور یعنی پاک است خداوندی که خلق شد از خلق بواسطه شدت ظهورش  
و محجوب گشت از ایشان بسبب شراق نورش و شاید که ارباب حجاب از حضور حق و ذوق این کلام را در نیابند  
و ازین سخن که گفته خداوند تعالی بامر چیزی چون نور است با اشیاء هم این نور گشت که حضرت آتشی در میان  
تعالی الله و خلق من الله الی کلان **لازم** بسیاری که از اشارت این خیال ابعاد میگویم حضرت آتشی  
قدوس پیش از هر چیز است و با او نور و معجزی و او غیبت است معجزی و در معرفت صاحب نظر از مظهر  
مفارقت نیست و مدام ازین که میگویم که خداوند تعالی بامر چیزی است و مرآتیه بر نور و بین نیست که مظهر  
چرا از مظهر و با او نور است با آنکه با او است بوجهی و نیز با او نیست بوجهی و چون در عرفان نور و غیبت  
مرآتیه اشالی این کلمات تراشناقص نیاید اما اگر در محسوسات با اشیاء این معنی کنی که حرکت با اشیاء  
ظلمت است و هم پیش از این است شاید که اشالی این اعتبارات را شنیده اند اولی بگویم و مرآتیه اشالی  
این تعالی شریف شود و از سیرالافتح لک صدر که خبر داد گشته باشد باید که این مظهر از علم و این  
نوع را از سیر کتب علم نکند که گفته اند که کل عمل بر افعال و کما یسیر للاحق **نست** هر کس را بصیرت کادس ساخته  
می آن اند و در شناخت با وی قیام باید که با اختلاف صور از تصور محجوب نباشی و مگر سیرا شدن صورت  
از بی صورتی نشوی چنانکه از اندیشه بی صورت و صورت بیست و ترا با وجود مشاهده هر چه  
صورت معلوم نیست که بجهت متوالی اندیشه کجاست لیکن از لطافت امواج و لطافت کجاست که در آن  
نوراید **نست** صورت از معنی مظهر است و آن یا چو آواز سخن زانده در آن و این سخن آواز از اندیشه قاتل گشت  
بجز اندیشه کجاست لیکن چون موعنی سخن دیدی بجز آن دانی که باشد ثم ثمرات چون از دانش بجز اندیشه مشاهده  
از سخن و آواز او صوره است و آن سخن صورت برادر و یازم و موع خود را با زاندر بجزورد و آواز غلظت نفس این  
کلمات میسر بر وجه کن بقدر ششم مقدمات که در عبودیت حق و افعالا جمع ظاهر و متبدل بحال مطلق











[illegible]

نزد مژگان نام بولش به عضا - نزد خالق خود تا مشنا آید - بعد از نام انچه است - لیکن مومن بود تا مشنا آید  
حاصل آمد این حقیقت نام ما - بیشتر حضرت کان بود انجام ما - این چنین آدمی که جفتش تنبیدی و غایتش  
اورا معاینه دیدی و این چنین کسی که جمیع موجودات را از این دنیا انجامش میدید و از معنی فصل از این هر خط  
اش توفیقش توفیق میدی **سنت** این همه در آنست چون آمد قضا - دانشی که بیرون هر خطا که ایانگی از این آدم  
بود یا از هر توفیق و توهم بود و در آن چون تاویل در دل از وضع یافت از روی قدرت لبوس که ششافت چون  
عظای میرت منگشت گشت و مخالفت حکم پریشانی با آورد **سنت** ربنا انا ظلمناک و آه - یعنی آملت فکر گشت و آه  
بگذارد که بعد از آدم اصرار نمود و چون ابلیس هم را بر قضا نیست بلکه افزود یک مکن گشت **سنت** از تو که در کرم  
پیش که قدم قدم است که دم - **لا ارجم** زور را بگذشت پس از این گرفت - اکنون و به میکو **سنت** من از کردی  
ندیم که حکم - من نه تنها جالم در راه حکم - این سخن پایان ندانده گشت ویر - گوش از خود که گوش دین **سنت**  
**خاکوش چه که نزد کعبه** - **سنت** چون که نزد چاه آید شیر دید - کز آن خاکوش پاو اکر گشت - گفت پاو اکر گشتی تو چه  
پای را و اکر گشتی شیر انداخته گفت کویام که است و پای افت - جان من لرزید و دل از جای افت - و کلبه بوم را می میبرد  
زاندون خود میدید که یکم خبر - در این سرخی بیان این حقیقت که سیامه فراموش است و رنگ همین معنی از مقال  
کا قیل بیان الحال انطق من لسان الفصال قصوات مع رفان ذواته چنانکه آواز بر سر دانه بر سر  
و بیشتر **سنت** دلیل نرس کرد که قال **سنت** رنگ و بو غدا آید چون نرس - از نرس که گزینای نرس بلکه در میان  
زودتر تا بدانی بکنی که از یکم **سنت** همچنین نیز چون وصوت زمانی تجربه احوال باقی شده که قال علیه السلام المؤمنون  
لسان لا فی قیاسه و صفه مولوی در وصفی دیگر نظم معنی حدیث کرده است و فرموده که **سنت** آدمی حقیقت در روزی  
این زبان پر دست بر درگاه **سنت** چون که با وجوده را در گشت - میر سخن خازنه بر ما دید - کاندان خانه که را که است  
کج زریا جلد مار و گرد است - یاد رو گشت و ماری بر کران - زانکه شود کج زریا بیاسیان - **لا ارجم** ایضا و طاعت  
ذرات از ذرات کانیات و موجودی از موجودات و دلیل بر کمال صفات و وحدت ذات رفیع العزات است که قیل  
**سنت** معنی کل شیء لا آیه - تدل علی أنه واحد پس حضرت مولوی بدین معنی تعبیر میکنند و می فرمایند **سنت** حق و سیمای موجودات  
چشم خورشید سیمایمانند است - رخسار زرد و اشک گرم و آه سرد و دلیلست بر محبت و در و در عالم شهادت و در  
موجودی از کمالات عالی از انصاف و نفیرات نیست چنانکه جو انات و جهادات و نباتات که موالیه علیها است که در  
حالی عالی دیگر ضعیف اند **سنت** زرد کرده یکی و فاسد کرده - از نرس آید الله علیه و آله این جهان که صاحبش و که  
بوسنان که طریقه کاه نور - افلاکی که بر آید نارگون - ساعتی دیگر شود لوسه کنون - اختران نافر و بار طاعت  
خطه خطه مبتلا و غرق - آه که افزود از فقر و محال - شاد و دین و چون قال - **لا ارجم** کاس در محاش باقی  
در امری و کاس در معن و شامی و کاس در نزول - کاس در روح شاد و کاس در حقیقت فانی و کاس در







[illegible][illegible]



سازگار میان بدن انسانی و جوار و غیره کما قال الله حکیم **فمخرج و مرجع** را بران می کشد که با شاک و سد و رکود  
و زنده کشن کما و با باشد **بی غازی** سستی را زار **و از بدن خلق** حیوانی عوض آن خلق انسانی در  
آید پس چون خلق انسان بر موجب رضای حضرت ربانی بدن کرد و قیاس کن که بعضی بسجای  
جهاد و یابد **حق** خلق ثالث یابد و تیار او **شریت** حق باشد و انوار او **و در پیش** را با برادر ازین خلق  
که بشخص برید شود تا آن خلق که از لایسته باشد و بعضی یکی از خلق ماسوی کهست بود و در غایت بسیار است  
خلق برید نمود و شریت و لی **خلق** از لایسته مده در لی **و در پیش** را با برادر ازین خلق کهست بود و در غایت بسیار است  
چند بای شریت و آنست و لهذا مسکوید **حق** پس کنایه دون حد کوبه بیان **تا کیت** باشد صیات حقان بیان  
زان نادر بسوی ما ندمید **کتاب** رو بروی بیان سفید **و اگر** جان حتی را از آن کنیز باشد خورشید کیمیا کی  
بسیار ماسکاسد و از ساز و حش فاسد را منور کند **کیمیا** کیمیا کیمیا سارست عشق **فاکت** را کیم معانی مسکند  
و اگر خواستی خلقت و وجود تو دریم که هر کش مصفا کرد و تو بطرا از اسرار صفت مطهر شود در کانه خانه ارشست  
و شود و صفت و عایش مجاهدان که صورتش باشد است نالین **حق** جاسوشه که در خواهی ای خندان  
و مکر و ان از مقام که زران **دست** و با کست و با نخل از آرا کست بند باید از این آن شکل درستی اعتقاد  
یابد لایم کست آن جان جبار را **حق** که اصلاح کست تواند کرد **حق** اکوانه دوست او آید در  
هر چه بر برفت نیکوتر فرید **قانه** را و بیان کند زیر و زبر **پس** یکسان غنچه نمود **کر** کیکی را سر بر د از  
صد متر آن سر برادر در من **اگر** که بر قائل نقص نرمودی و حکمت فی الغفار مرموه باز نمودی  
چند **حق** ز من بنودی که بر اسیر ملک آتی تیغ را نهی و سخن نقد بر راجع نمواند می مکر طوق بقصد و  
و قناده کردن نه امکان مخالفت کردن نداد و لایم **حق** رو بر من وطن کنی در بر آن **پیش** نامم عجز نمودی  
حال قدس **حق** **کردن آدم علیه السلام از حد قلبه بعین حق و محله در آن آدم** روزی محمود ملاک نورس  
آدم علیه السلام در حال ابلیس بعین حق صفات نظر انداخت و از روی خود بی علم افتاد بر سر عالمیان  
بر خواست **حق** **بانی** برز و عز حق کای حق **تو** نمیدانی ز اسرار حق **پوستن** را با با کونه گرفته کوه را از حق  
ازین کند **هر** لی محم فلو کانه اسرار ما نیست **و** مردی لایق انوار دیدار مایه بر صفات و خلقت  
**الرحمن الرحیم** لا یقدر ان ایسم فون و بر سر حد کنت که از کیمیا فاصحت ان اعون خلقت اکلی لا عرف  
مستعود از خلقت آدم و از پیش عالم کمال معرفت ذات و ظهور سلطنت اشخاص و صفات در ظاهر و صورت  
از اشکال که جاری بود **باج** بعض سعید آید و بعضی شقی و بعض فاسق کشت **بعض** شقی یعنی بعضی ملکای صفت  
جمال شقی و بعضی مظهر صفت قبال کشت **کیمیا** و او لیا از نور و قلم که از صفت قبال است که بخشد و  
بدان خلقت و حکمت که بر تو خلقی حال است در او بخشد و او خود برضای تو محکم و در زبان ساخته و در طلب

[illegible]







افعالی که نشان دهنده قیاس است که هر که از قیاس صورت گرفته نه شریقی است و نه حق پرست از روی نیر دنیا  
خبر نگارین و بکر نیست و غنای شرف را از آنست و هر که نیست پیرایه وصلت عاشقان و شریک دولت  
صادقان از آنست و قیاس و قیاسی درود حکم محاسبه است چنانکه حضرت علی علیه السلام فرمود که هر که می  
که در وقت جمیع فحاشات و علو درجه مخصوص با خود بود و فرمود که فلان کائنات یک الدار الافرغ غدا  
یعنی در وقت در حضرت باری میگوید اگر خالص از آن شما را قیاس الموت این کتب صاف نیست  
و هر که کند اگر دین دعوی صادق باشد این عیاس من اینست از حضرت علیه السلام روایت میکند که  
لو لمکن الیوم الموت لم یبق یهودی علی بقیه الارض یعنی اگر یک کس از یهود قتل می شد یک یهودی در دنیا  
زمین نماند چون این سخن بیست و دو بار در رسیده پس کن را از ترس مرگ بجای قتل می موت نشسته پس معلوم شد که  
ایشان صدق حضرت رسالت را می دانستند اما از روی معاندت تکذیب می کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث نبوی  
بما مع ایشان هر چند حضرت علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم بعضی خود را از آن یهودی می کردند که برای  
از برای آنکه کسی که قتل می شد بر زبان می راند و او را دانه و زبان می زد که موت نکند و نه مرگ این سخن را  
استماع ده چنانکه دوستید **فقال قدس سره گفتن امیرالمومنین علی علیه السلام باقر بود که چون ضیاء الله**  
**در روی خورشید و اخلاص علی نه مانع کشتن تو آن بود** حضرت امیرالمومنین در محاطه آن فرین  
که هر صفت اخلاص نیست و از برای آنکه قیاس بر آن بر مودع که در دل داشت گفت چون آب دمان در روی انداختی  
مراجعه استغفر الله اخلاص در عکس نماند زیرا که نیمی از برای خدا و نیمی از برای موانعت و شرکت در حق او بود  
زیرا که در حضرت ارباب المبین پس بر مبعوث است مگر اخلاص در دین کافا لا الله و ما اوردوا الی یحیی و الله تعالی  
و سید الهی یوسف جند الله از اینجا میفرماید که اخلاص با او بداند هر عملی که بماند یعنی اخلاص است که از  
هر عملی که است مراد فدای شریعت یعنی مقصد اعلا و مقصود افضل در هر عملی باید که رضای خدا باشد نه مراد نفس  
و چون آن از آن طایفه نماند که حضرت علیه السلام مامور بجا است ایشان کشت و منبری از طرف ایشان شد کافا  
ولا تطعوا الذین یدعونکم الی البغیة و البغیة یدعون و یجبه یعنی رضاه و دد جدید خدای چنین است  
که اخلاص بر سر من است و او عشت قلب من اجبت من عباده یعنی اخلاص بر سر است از اسرار دین است هر  
نوریت از انوار الوهیت که آنرا در دل ندید و ولایت بهم که او را دوست داشته باشم پس اخلاص از برای  
خاص حاصل است و هر کس را بدین صفت اخلاص نه هند اما بر من که بوسی از برای کل از اخلاص بنویسند  
ام و نور از انوار احد و مصطفوی دین مرا عا اخلاص در اعمال و معارف و خلوص نیست و صدق طوبی در  
اعمال و اوجیت حکم طینه آدم یکدیگر را یعنی صبا عا **متن** تو کار من گفت موسی آن مقلی گفت نیستی  
نقش حق با هم نمی کن بر جاده دوستی که در آن این کلمات که نه است کل از اخلاص اخلاص است پس آن  
در برهه بوسی از شیام اخلاص نیست زیرا که هر از میان برید و گوشت **متن** گفت من نمی خوامی که هر از آن

نور از روی احد و نور دین بل زیاده بر نور او بوده **در حقیقت** اصلی و بنابر و جویم نویسی و ششده شمع کیشم تو **متن**  
من غلام موی آن درای نور که چنین گوید برادر در ظهور **عوض کن** بر شهادت را که مر مر ترا دیم سزاوار من  
بر واسطه اخلاص علی و صدق و حکم آن امیر اجل قریب بخاک کس از اخلاص و عیاس بر آن سالی بجز اسلام را بر من  
**متن** او به تنوع علم جند بر من را و اقامه از تنوع جند بر من را **متن** تنوع علم از تنوع آیین نیز تر **بل** رخصه کفر ظلم را که تر  
با و دیگر حضرت مولوی حکایتی میکند و از برای صحت سخاس میفرماید که لقا حیدر صوری در معنوی مانع گفت  
اسرار مشنوی گشته است چنانکه گفته می شود شیده آدم را بر مایه کسوت گشته و عقول دین بر کامل را با عیاس  
شد **متن** اینست لطف دل که از گشت کل **متن** ماه او چون می شود برون کس **متن** فدای معنوی غیر از خاری است **و**  
غده ای صوری غیر از خار خشک لب و کام شتر از خردن خار خشک مجموع **متن** کوه دانه از خار سیر لا به شتر دل را  
صبر میاید تا از بهار نارنج خار سیر کرد **متن** سخت خاک آلود می آید سخن **متن** آیتیم تند سر چه بدکن **متن** ناله ای از خار و  
خوش کند **متن** او که تیرم کردیم صفتش کند **متن** صبر را آرزو را نه شتاب **متن** صبر کن و اندام با بصورت  
چون حضرت مولوی قدس سره خاتمه دفتر اول را از منقطع مشنوی بزرگ بعضی از فضایل اسرار الفاعل علی این  
ای طایفه علی و کعبه ابرو هله ساخته است بر این صفتی و لعل بود که ضم شیه این در خراز این اسرار معنوی  
نظم مناقب آن حضرت موش ساز و تا صامه مشک شد لا اوم یا برادر این آیات بخاسر خود **و آیات خدا**  
ای دورمان از جم خاص که **متن** سومی و طی زهر کن از خطه قضا **متن** در خراز از انفس جمی بر سر چون در بعضی از کتب قضا  
بکند در لقا حیدر فانی که پیش ازین **متن** بر فائده دوستی از انقباض **متن** از کعبه صوفی که درون آن **متن** گوید زینچه قدم حق می آید  
بر دای کس غیر لغت از روی دل **متن** کاینکه دست نظر که داشت **متن** آینه را راه بود تیرگی و دل **متن** از آینه ایند دل و صفا  
که در و یکد از قلم در طریقت **متن** ناره با داشت بر کو کبریا **متن** یکد از قلم در طریقت **متن** ناره با داشت بر کو کبریا  
نای خضای توفیق جوای جمی **متن** که در قلم طریقت توفیق **متن** در راه دوستی منم و منم **متن** نای خضای توفیق جوای جمی  
تا به توفیق با کتب نفی بر روگون **متن** تو از کجا و منزل الله از کجا **متن** مقصود نیست لقا و سلطان **متن** ای خنوبه کوفه در راه علی  
از به حسن و شش نه انگیز **متن** لا در بهار با شهادت کشد ترا **متن** عشق است میوانی در راه خودی **متن** پر واکوز از خودی و چون  
در جان تو جوهر عشق نماند کباب **متن** شکایت دل ز شعله صبا **متن** آن شمع بر سر سیدان **متن** جوان گشته از آنکه عالم شود  
بمیر شوق چون بر بند بر ساق **متن** از سید طبع ساز و از خوش کا **متن** از کام خویش بگذرد راه صبا **متن** زیرا که از رضا جانی در راه  
چون تو مراد خویش را بگر کنی **متن** مردم ترار کوه مراد دین **متن** سیراب شد چنانکه در کشید **متن** سر که راه یافت بر سر صفا  
که از روی ساین ملک رضا کنی **متن** پیوسته باشم بر درگاه مرصفا **متن** سوار دین لعل و در راه واصل **متن** سال از صفت و صلا **متن**  
آن مایه شلاله و جامی **متن** آن والای ولایت خان شاه اولیا **متن** دانا و مصلطی معالی **متن** خاک در زهری شرف کعبه **متن**  
و به این امانت از کعبه آیت **متن** رویا اندیش خدای از زینت و بها **متن** آدم فلا طایفه بر این طاعت **متن** چون تو بهی خدای



در این شهر در عهد ائمه است <sup>در عهد ائمه</sup> محمد در حکایت واحد و صفا بگذرد اولی و دوم کسب علی <sup>محمد</sup> محمد و جمع کلمات این  
 در آنکه نفس نفس شنید <sup>دانی</sup> دانی که صفا شمعان عین رضا شناس بر اند دعوت با نهالی <sup>ایما</sup> ایما که گفت الفت حضرت  
 با محو اوقات بود بر تو شکست <sup>کاین</sup> کاین در نفس اند معنی محمد در صفت <sup>اورا</sup> اورا و لایم است بخصیض <sup>کاز</sup> کاز با سالی بکند ایند با تا  
 ایستین و تولد و خشا آمد <sup>و اس</sup> و اس آستان و رفت تو قبله دعا <sup>بر</sup> بر تار که جالی تو باغ لعل <sup>بر</sup> بر قدر که با تو بسیار با صفا  
 کریم بیکانه و ترا نیست شای <sup>نمانی</sup> نمانی که حضرت عرت بهی <sup>انا</sup> انا نی بی جانش بخصیض <sup>صفا</sup> صفا گفت از برای لعل در لعل که شای  
 آفر جلالت بخصیض شای <sup>جان</sup> جان تو جان او شنید که کریم <sup>دونا</sup> دونا ای او لایم در خود تو صفا <sup>وای</sup> وای صفا که عطای تو با تو  
 هم عقل را معانی طفت شد <sup>هم</sup> هم عقل را معنی خلقت شد <sup>شفا</sup> شفا بار ای او شست به زندگاه آستان <sup>در</sup> در صفا که بر تو دیده شفا  
 یادین که در هیچ کس از هدایت <sup>چون</sup> چون فضل تو گشاده سر شفا <sup>با</sup> با این میهم و حقش بخش عظیم <sup>آفر</sup> آفر و او در هر جای شای  
 عمریت با حقین که گفته شای <sup>در</sup> در شفا که نفس که صفا بد <sup>در</sup> در کسب است صفا است <sup>شای</sup> شای عا جان صفا است <sup>در</sup> در  
 او روز در سیر که از پا فاده <sup>آفر</sup> آفر و دست تو که رفتی با بند <sup>روی</sup> روی نیاید بر فضل و نهاده <sup>ام</sup> ام ای فاکرستان تو بهر شای  
 - چون در پلستان تو ام <sup>بدر</sup> بدر بیکو که صفا بگویش متی در  
 - کوه اراده تو منزل نمی شود <sup>لوی</sup> لوی کجای و لو دکت السما

تمام شد و فتو اول از دفاتر شمار <sup>مثنوی</sup> مثنوی معنوی مولوی قدس الله روحه العزیز از تفاسیر افضل  
 المختارین و المشتملین <sup>مثنوی</sup> مثنوی معنوی مولوی قدس الله روحه العزیز از تفاسیر افضل  
 مثنوی معنوی بنام او اشارت مید <sup>که</sup> که <sup>نظم</sup> نظم دین و دل هست بی بسین <sup>چون</sup> چون قلم در دست کاتبی  
 شرف الملک و الود <sup>الحسین</sup> الحسین خوارزمی طیب الله انفسه الشریف بنارنج <sup>سل</sup> سل ریح الشایع منه سبع  
 خمین و شایع <sup>الحجر</sup> الحجر مبارک الله شیار <sup>و</sup> و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه و تبعین  
 و ذات <sup>حضرت</sup> حضرت مونا حسین خوارزمی قدس الله روحه العزیز از تفاسیر افضل  
 فی منه اشین و خمین و ثمانیة الهیة

سالیانی هم عام هر









